

الحمد لله المنة

که فیروزان لجب از علی حضرت سکندر رحمت بلقیس چشم زبیده نوال نوشا اقبال تهر و ان فیروز
لواش جهان بیکم حکم کردن آف اندر اورین لاور عظم طبقه اعلاى ستاره هند و تربیه ببول نام قبا
وارشاد فیض نیاد کف بیت شمشیر خرات و باغ بو شمندی مغر فطرت اعنی جباب ستلاب فلک
بارگاه امیر الملک الاجاه نواب سید محمد صدیق حسن خان صاحب ببا در دام اقبال تذکر السام



سالیف فیض السان بلوغ البیان قف فنون سیف و سلم ابوالقاسم محم شمس خلف المصنوع
ماهر فن تاریخ و علم ادب بان ان عجم و عرب یک تمار میبدان بلاغت ابو الفضل محمد عباس
المختار منصف خیر علامه فیهامه ندید صاحب المقامه وحید الرحمن مصنف نفیة الیمینانی
تتمت از انی شیخ احمد شرواتی در مطبع شاهجهانی دار الاقبال بلده عامره بهوپال

باهتمام مولو محمد عبد المجید طبع شد

بسم الله الرحمن الرحيم

سخنی که آب تابش روش لعل بدخشان و یاقوت درخشان باشد ستایش او کتباً
هستور هستی نامست و کلامیکه بهتر و خوشتر از گوهر شاهوار و زرد آبدار بود لغت خاتم
المرسلین است که دایم بر روان پاکش سلام و درود خداست پس ازین برضمیمه منیر را باب
دانش و توقیر و اوضح و لایح باد که اهل هند و عرب از وقتی که دنیا بوجود آدم زاد آباد
با کلام موزون و مسازاند و مردم ایران زمین از هزار سال بدولت و صحبت تازیان
از این ماسخ سرشار و ازین سدایه سرفراز بعضی زنان در عجب و منده و ستان نیز برآ
مردان سخن موزون گفته اند و در حقیقت در زغر و سفته اند حضرت رسول خدا قبل
زمانه نبوت برسم تجارت از طرف خدیجه خاتون بدیارشام تشریف بردند و چون
بکعبه معظمه باز آمدند آب گل خساره مایون از تمازت آفتاب اندک تاب گرفته بود چشم

جهان خاتون چون بر جمال مبارک افتاد فی البدیہ باین دو بیت زبان بر کشاد و ادب و فصاحت

در دادر

جاء الحبيب الذي احواه من سفره والشمس قد اثرت في وجهه اثرا
 عجت الشمس من تقبيل وجنته والشمس كي ينبغي ان تدرك القمر
 مگر کلام مخدرات سوزن خیال سر پرده های عفت چچوزیرین گیا غریزہ الوجود لا سیما پیا
 سخن اینان مانند موم میا، دارا بجزدی کیا بی عالم شهود آرسے زن بخلاف مرد
 در صد ہزار کی سخندان میباشد و کلابخوش کلامی بر روی مستمعان میباشد
 و آن ہم بہ سبب پردہ نشینی در زاویہ گم نامی گوشہ نشین و در کنج خمبول و انزواعت
 گزین و پردہ داری زنان در زمرہ اہل ایمان بجای رسیده کہ لقب نان مستورات
 گردیدہ اگر غریزی بضرورت خطامی نگار د نام ایشان در پردہ عصمت باد برستم
 می آرد پس چنانکہ آنہا مدت العمر در تنقش مستند و در پردہ پیوند زمین گشتند
 بچہان اکثر کلام ایشان نیز در پردہ عدم نہان و از حوادث زمان رایگان شد
 و در شمع انجمن نگارستان سخن و صبح گلشن و روز روشن کہ حاوی ذکر خیر و خج شش ہزار
 شاعر نامدار اند و این اسفار را بجاز سر و ازاد و خزانہ عامرہ و دید بیضا بہر مولفہ میر
 ازاد مرحوم و آفتاب عالم تاب محمد صادق خان ختر و شتر عشق حسن علی خان غفرانی
 و آتشکہ از روئند کویشخ حزین و تذکرہ حسینی و تذکرہ جوہر پے درسی و لب لباب
 عوفی و تذکرہ سامی دولت شاہی و خلاصۃ الاشعار میر تقی کا شے و بہفت قسم

مرزا امین رازی و منتخب التواریخ عبد القادر و مجمع الفضل ملا بقائی و تذکره مرزا
 طاهر و هنرات انجیل شیرخان و همیشه بهار اخلام و حیات الشعراء متین کشمیری
 و سفینه میر غلط اندی خبر و ریاض الشعراء علی قلی خان و کلمات الشعراء سر خوش
 جمع النفایس خان آرزو و تذکره قنقی اوحدی و بی نظیر دولت آبادی و مردم دیده حکیم لاهیج
 و نتائج الافکار قدرت و تذکره ناظم و تذکره ملا قاطعی و گل رعنا و شام غریبان و جواهر
 زواهر شفیق اوزنگ آبادی و قف ریاضی نسلخ و گلستان مسرت و شتر غم و نقاشی
 و صحیح صادق و تذکره بلخ ارم و خریطه جواهر و گلزار ابرار و دیگر چند کتب سیر مقبره و جنبها
 شعری نامور و مجامیع و سفائن و سفارین ادب دیگر فنون و علوم که تفصیل اسامی آن
 بسیارست و تراجم اکثر سخن سنجان بمعطر آرایش و پیرایش یافته اند و چون بعضی بکار رفت صرف
 نام و نشان قریب چهل شاعره زنان برآمد و حال و قال آنها نهایت مختصر بلاملاحظه در آمد
 بعدیکه از کلام بعضی صرف یک بیت بنظر گذشت و همان یک شعر در چند تذکره یافته شد
 و ملا فخری هروی که برای همد علیا اهام سلطان بیگم بهمد سلطنت اکبر در هند و شکی
 و دارای طما سب ایران جواهر العجایب تذکره شاعرات پارتی زیاده است
 بست و سه شاعره یافت و جناب لداجدم و حبیب الزمان بوالفضل دوران نام
 محمد عباس مفت دام طله که صد کتاب کیاب مطالعه نموده اند و در فن ادب
 و تاریخ و دیگر علوم و فنون دستگاه عالی میدارند و در جواهر خانه مولفه خود و بتلاش
 بسیار بقدر شست ورق برخی از کلام و تراجم تریب پنجاه زن جمع کرده اند ازین

این سخن از کتب سیر مقبره و جنبها

برقلت این کالای نفیس پی توان برد که چیت در کیا هست هیچ مان ابو القاسم محترم
 تبریز باد عزیز ابو الحسن محترم مدت برگرد آوردن این جواهر و اهر که محبت بسته نشود
 بکار برده بکاؤ کاو فراوان از بجار و معاون مذکوره حال قال اشتاد و دوزن فراوان
 آورده در سلک کتابت کشیده اختربان نامیده مانند مورچه تا توان که پامی مرغ
 بدرگاه حضرت سلیمان برسم از رخان برده بود بدرگاه آسمان چاه زبیده حشمت عباسه
 فضیلت بقیس سیر فرنگیس نظیر روشنک نوال نوشابه جلال اوزنگ را می آبادان کشتو
 بهوای نواب شاهجهان بیگم صاحبه روشن ستاره چرخ اقبال این شگرف تحفه رسانید و
 مجلس عالیون و محفل فرخی مقرون بهام فخر امام اعظم امیر کبیر خیر خجیر شترناوسان نصاف
 کاسه نازقوس اعتساف امیر الملک لالا چاه نواب سید محمد صدیق حسن خان صاحب بارشور
 عالی گوهر جناب لایه بار یافته گذرانید چون تدر دانی و فیضسانی محمد و حین بسان
 ضویرین ست پیشکش بنده قبول و نظر التفات و ذره نوازی می بر بنده بندوق
 تمنای دلم حصول شد بکانه و صله لائق و خلعت فائق سر بلند فرمودند و برای
 اشتها این نامه من را در طبع در مطبع شاهجهانی در دادند

۵

سلاطین کج روی زمین داشتند	شاعی بجز نام نگذاشتند
کیانی و ساسانی و پیش داد	بگفتار فردوسی آمد بیاد
ز محمود و مسعود با تاج و گنج	یمینی از آنها شایسته نماند
چو تیمور شد سومی دار القرا	خضر نامه انداز و یادگار

از ویافته شد

روم جهان و زنگس دو دیده واکم
که تا نظاره آن سرو خوش خرام کنم
بیدلی خیمایانیه زن رقاصه بود شعر نیک می سرود این مطلع از وزیر زبان میخایان
نام قصبه لیست در ایران

چشم پر خون و خیال خام آن دلبر درو
بجز پرتشست پاره غنچه درو
بیگی تخلص آقا بیگی آباق جلالت دختر امیر علی جلالت و حرم محترم امیر درویش علی کتایب
حاکم قبه الاسلام بلخ برادر امیر نظام الدین علی شیر از امرای بلده هرات و مقرب بارگاه
سلطان حسین بهادر خان بود اکثر شعر از وی و طیفه می یافتند سالی و طیفه غلامی برای
ملا اصفی شیرازی مقرر بود با صنفی نرسید اصفی این قطعه فرستاد آقا بیگی دید و خندید
و طرز سخن پسندید و دو گونه نظم بخشد رباعی

ایا عروس خطا بخش و جرم پوش بگو
که کی و طیفه مارا اقرار خواهی داد
بوفت غم مرا گفته که بار دهم
سرم فدای درت چند بار خوبی داد
این مطلع از واردات فکر است

آه از آن لعلی که دارد رشته جان تاب زو
وای بر لعلی که هر دم می خورد خون تاب زو
و این رباعی هم از مشهور است

آبی که فلک بلب چکاند سارا
سگرشته به بحر و برد و اند مارا
ای کاشتن بمنتر لے رساند مارا
کز بهستی خود باز ماند مارا

و این مطلع و قتی که از خوردن شراب توبه کرده در مجلس حمزا بدین الزمان نشتت بود و مرزا
می میخورد و گفته است

من اگر توبه بزمی کرده ام ای سرو سهی تو خود این توبه نکردی که مرا می بیند
بلیغ شیرازی به خوش فکر بود سخن موزون مے فرمود
شب سگ کویت بهر جای که پهلویزند روز خورشید آن زمین ابوسه برود
بانو بیگم دهلوی به طبع موزون و ذوق عالی داشت لاله نافرین سخن در خیابان خاطر
مے کاشت

گر عیسر شو و آن روی چون خورشید مرا بادشاهی چه که دعوی خدائی نکم
بنت اصفهانی ز نجاد و گفتارت و صبیحه حسام الدین سالار در عهد شاه
عباس صفوی بود

روزی که طرب بال لب خال تو کنیم جان تازه بفرخنده جمال تو کنیم
این جرم که زنده مانده ام بی رخ تو در گردن امید وصال تو کنیم
بزرگی کشیم بر لولی پیشه در عهد جهانگیر بود از علوی طبیعت ترک سیاری
نمود و در گوشه قناعت بی اندیشه نشست و در بر روی به کاران بست قهوها
موبو در ناله ام گوئی که استاد ازل رشته جانم بجای تار ظن بود بست
پر می بیگم از خاک نشاپور است و سخنش شراب انگور
سراسر جانی ای باد صبار قالب شوتم سرت گردم مگر در کوی او بیار سبیل

حرف‌السا

تونی آتون روجه ملا بقائی شاعر که مصاحب میر نظام الدین علی شیر بود طبع چالاک
و مزاج بیباک داشت باشوهر وزن اکثر مشاعره و با هم طرفه مزاح دست میداد تونی
ملا این رباعی گفت

یاران ستم پیره زنی کشت مرا کاواک شده چونی از عشت مرا
گر پشت بسوی اود می خواب کنم بیدار کند بضر انگشت مرا
تونی جواب نوشت

هم خوا بگی هست رگی کشت مرا روزی نبود از و بجه پشت مرا
قوت نچنانکه پا تواند برداشت بهتر بود از پشت دو صدر پشت مرا
و بجای این رباعی در جواب الهجاء این رباعی منظم آمده

ملا همه ناز و غمزه ات کشت مرا تا چند زنی طعنه بانگشت مرا
شبها هم پشت بسوی من خواب کنی بگذار که دل گرفت از پشت مرا
تونی تخلص زنی از مخدرات ایران ست مرزا کمال الدین سنجر قزوینی شاگرد مرزا
سپهر لسان الملک وOLF ناسخ التواریخ از رستم نقل کرده که شوهر تونی با هر دو
بسر می برد و از زن طسفت نمی شد تونی ازین ادای نامعقول بجان آمد و این
رباعی گفت بشوهر داد

آن شوخ که هست حسن المکیه ش یارب چه شود شبی بخوابم زیرش

ای خواجه بیاتام تو صلح کنیم تو با کوشش بسیار و من با کیرتن
 مرد بدیدن این دو بیت متنبه شد و امر در او واقع کرد و توبه نصوحا از فعل بر نمود
 و پیش طوطی رفت و با وی انس گرفت و اقبال کتاب ختر بنظر آمده که نصوحا شصت
 بود در شیراز ریش و بروت نداشت و پیوسته رخت زنان پوشیده در حمامی که
 مخصوص برای غسل زنان بود می رفت و خدمت مشیت مالی میکرد و در آن
 سال از قصص و حکایات شہوت انگیز بچشوه های دلربا و غمزہ های بلا خیز و
 حرکات دیگر زنان را مست میکرد و بر سر شوق و ذوق می آورد و می آید بخت باین
 عمل عمری خوشحال بسر برد و کسی نشناخت که مردست روزی دختر حاکم در آن حمام
 آمد و گین قیمتی از انگشتر او جدا شد و دختر در حمام رست و جامه تلاشی زنان گرفتن آغاز
 نصوحا بر جان خود لرزیده پریشان گریان و بحضور قلب سر بسجده گذارشته گفت خدایا
 غمتم نگهدار که رسوا نشوم و من توبه میکنم که باز سیه کاری نخواهم کرد و بنویز و سجده
 بود که گین از جامه زن برآمد و بقیه زنان از تلاشی راستند نصوحا فرصت یافت
 و از حمام برآمد و بجان خود رفت و رخت زنان از بر انداخت و لباس مردان پوشید
 پیش حجت رفت و بحکم توبه الی الله توبه نصوحا توبه کرد و از ابرار شد و توبه او
 زبان زد خاص و عام گردید فقط
 نصوحا ^{سید} پندیده مرشد آبادی ^{یہ} : بش عظیم آبادی شنیدم کہ نام و می
 بود شعر اردو می گفت و این کہ ^{سے} ہم از دست ^{سے}

فخته زانی سنت شناخته ام بد بلائی منت شناخته ام
 جوشش نقل کرد که روزی تصویر پیر شیر خواره خود بردوش گرفته در صحن خانه
 استاده بود میر عشق شوهروی که مرد شاعر بود این مصرع بر خواند
 دیدم بدوش آنمه طفلی پری ترادس به تصویر فی البدیه مصرع دیگر بهم رسانید و گفت
 چون مصرعی که باشد پیوند ستزادی

حرف الجیم

جمیل صفا یانیه زنی بود فیض اللسان متوطن صفهان قولها
 جز خار غم زست ز گلزار بخت ما آنهم خلید در جگر سخت بخت ما
 جهان خاتون شیرازیہ سخنش خلد شیراز و لبر تر از شاهان طراز قولها
 مصورست که صورت ز آب می نشاء زوره ذره خاک آفتاب می سازد
 آورده اند که جهان خاتون روزی بخواجه حافظ ملاقات کرد و خواجه غزل خود را بر پیشان خواند
 دردم از بایست و درمان نیز بم دل فدای او شد و جان نیز هم
 چون بنایت رسید
 اعتمادی نیست بر کار جهان بلکه برگردون گردان نیز هم
 جهان خاتون و بریه این بیت گفت
 حاطایین می پرستی تا بکی می ز تو نیز ارستان نیز هم
 جهانی دهلویه کلامش نچین قابل آئین قولها

گل باغ و رخ آن غنچه دهن هر دو یکیت قدر عنای دوی و سر و چن هر دو یکیت
 جانان بیگم دختر عبد الرحیم خان خانان عقیقه و پارسا بود جانگیر پادشاه شهر
 حسن شنیده پیام ازدواج فرستاد وی دندان برکنده و گیسو بریده بجنور شاه
 فرستاد شاه بسیار دینغ خورد و بر کمال عفت دوی پی برده مورد عنایات شاهانه کرد
 در سنه الف و سبعین در حجاب عدم سر کشید قولها
 عاشق ز خلق عشق تو پنهان چنان کند پیدا است از چشم ترش خون گریز

حرف الحاکم

حاجابی جبر باد قاینه شعر آبی تاب میگفت تو گوئی که رفی سفت قولها
 حفظ ناموس تو شد مانع رسوائی من ورنه مجنون تو رسوا تر ازین می باشد
 بتم خویشت کسی که تو یک سخن نشنود اگر کند گله از تو مگر سبب تو نیست
 حاجابی استر آبادیه دختر ملا بلالی شاعر و خود در سخن روی ماهر قولها
 مران بخواریم ای باغبان ز گلشن خویش کپش روز دگر گل بخاک کیست
 بهار و بهر و گل خوش برو جانان است و گرنه هر یک ازین جمله آفت است
 به غنچه مهر چه بند و ز گل چه بکشايد دلی که خون شده از رخ خار بهر است
 حدیث زلف لا دیر آن کار است زمین پیرس که بس خاطر مریخت است
 لگوی شعر حاجابی که نزد سیم بران + هر بیت و غزل پس بهیاست

حاجابی دخترخواجه مادی استرادی بلین البیان بود قانون سخن چنین می سرود
 مه جمال تو و آفتاب هر دو یکی ست خطا عذار تو و مشک ناب هر دو یکی
 حاکمی حاکمه شهر خوف بود سخن نغز میفرمود
 کان بروی فکر من زار بلاکش کن فلک در سینه ام تیری و پیکانش در تن کن
 حیات شیرازی زوجه قوام الدین شیرازی وقتی شوهرش بخطابت جهان
 خاقان که ذکرش در حرف ایچیم گدشت رغبت کرد حیات بخاطره شوهر گفت
 هر که غم جهان خور دکی خور از حیات بر رو تو غم جهان مخور تا ز حیات بر خور
 جهان خوش است لیکن حیات میباید اگر حیات نباشد جهان چه کار آید
 و این نغز را از حیات در جواسر العجائب یافته شد

عجب شیرین بلبلی عذاری کرده ام پیدا
 درین یام خوشحالم که یاری کرده ام پیدا
 بیاد اعل شیرین میکنم چون کوکب جانی
 چو فریاد از برای خولیش کاری کرده ام پیدا
 ز پا افتادم ز اندوه هجران چون گم یارب
 کاین اندوه از دست نگاری کرده ام پیدا
 چو مجنون می نهج و بر کف پای سنگ کوثر
 من بوانه نیکو غمگساری کرده ام پیدا
 بیکدم صرف راه آن بتی چکانه و ش کوفتا
 حیاتی آنچه من در روزگاری کرده ام پیدا
 حسی نه مخلص حینا بیگم جنت مکان مادر مهربان گارنده این نگارستان است
 خرد سال بود که منتقال فرمود و در جوار رحمت چیم آسود بیرون سور بهوپال جانب
 مغرب قریب فصبه تلمه ترکیه احمد علی شاه در زاویه کخستورست و بر لوح خزار

این قطعه تاریخ از کلام جناب مقصد گاهی مدظله متقوش و مسطور

چون حسینا بگیم عفت سرشت	دفعه و نیتانی فانی ربهشت
جست عباس حزن تاریخ او	با آدب فرمود در ضوان بهشت
بر سر لوح فرار پاک آن	خادخلی فی جنتی باید نوشت
شنیدم که نور احمد قد با اکثر سخن اردو و اتفاقا فارسی موزون می ساخت	
و بعد چندی نوشته های خود چاک زده در آب می انداخت می فرمود که بطریق	
تقنن طبع شعر میگویم و نمی خواهم که سخن من مشهور شود و در افواه خلایق افتد	
این زمان که اتفاق نوشتن این ساله شد در اوراق کهنه و مجامیع تلاش کردم پنج	
فارسی متفرق یافتم بسبیل یادگار درین رساله بر قلم آوردم و هو نهدا	
نقش نگین دلم صورت جان پرورت	وروز با نم بود روز و شبان نام تو
این مصرع عجیب چه خون گفت ماعلی	دیوانه باش تا غم تو دیگران خور
چشم هر کس صبحدم افتد بر دمی انصنم	روز و تا شام باشد همچو بام و شام
ماه نو هر کس ببیند بر رخ آن ماه رو	ماه کامل بگذرد او را بشادی بیگمان
سرت گردم کجا بودی تو امروز	وصالت شد مرا عید دل افروز

حرف احو

خان زاده تبریزیه نامش فخر النساء دختر امیرایدگار خان زن خوش گفتار

و این مطلع از ویادگار

شبی در منزل بامیسمان خج ای شدن
انیس خاطر این ناتوان خواهی شدن یا نه

خاتون تخلص دختر قطب الدین کرمانی ست طبع نکته رس داشت در سینه شش صد

و نو و چهار هجری جهان فانی را گذشت این رباعی در تذکره حسینقلیان از خاتون یافته

بس غصه که از چشمه نوش تو رسید
تا دست من اهر وز بدوش تو رسید

در گوش تو دانه های دومی بنیم
آب چشمم مگر بگوش تو رسید

و این پنج بیت از زبان میز آفتاب طهرانی شنیده شد

من آن خم که همه کار من نیکو کار است
بزرگ مقنع من فخره کلمه دار است

درون پرده عصمت که جایگاهت
مسافران صبارا گذر بدشوار است

جمال و سایه خود را دین می دهم
ز آفتاب که آن کوچه گرد بازار است

نه هر زنی بد و گز مقنع است که با نو
نه هر سری ز کلاه ای هنر ای سردار است

همیشه باد سرزن بزر مقنع او
که تار و پود وی از عصمت نکو کار است

و در جواهر العجائب ملا فخری هروی که در عهد شاه طهماسب دای ایران بود و در او

سلطنت جلال الدین که گذرش بسند افتاد و تذکره النساء نوشته دیباچه اش بنام

ماهم سلطان بیگم محلی کرده بدرگاه شاهی فرستاد و قبول افتاد این باعی بطلان آمد

آن روز که در ازل نشانش کردند
آسایش جان بیدلانش کردند

دعوی بلب نگار می کردند نبات
زان روی سته چوب درد بانفش کردند

حرف الدال

دانشاد خاتون دختر امیر علی جلالت در نظم و نثر ماهر بود

اشکی که سر ز گوشت چشم برون کند
بر روی من نشیند و دعوی خون کند
حل شد از غم همه شکل که مراد دل بود
جز غم عشق که حل کردن آن مشکل بود
و ختر تخلص زنی ست نکین گفتار شیرین کردار از ایران دیار و این بیت از درشتما
گور سوا می عشق از مرد عالم غنی دارد
که عاشق گشتن و رسوا شدن هم عالمی دوا

حرف الراء

رابعه صفا یائمه زنی بود در دولت ال سامینه ببل چپه کبک قهقهه طاووس توتی قر
دعوتم است تو کا نیرد عاشق کناد
بر یکی سنگین دل و نامهربان چون خوشی تن
تا بدانی درد عشق و داغ مهر و غم خوری
چون بجز اندر بهیچی پس بدانی قدر من

حرف الزا

زبیده خاتون زوجه مارون رشید عباسی در مرثیه محمد امین پسر خود گفت
ای جان جهان جهان ناخوش بیتیو
بعد از پریشان و مشوش بیتیو
رفتی تو من بیتیو باندم نریاد
تو در خاکی و من در آتش بیتیو
زایر بجز اینکه از محذرات ایران بود دیگر از حال و می اطلاع نیست و این غزل

او می در بعض تذکره ما یافتیم و نقل برداشتم و در شعر گفتن صاحب بلیقه پنداشتم
 بخود خون دل از چشم ترا موخته ام خورده ام خون دل و این هنر آموخته ام
 کاین بی تو بجز خون جگر خوردن نیست طرله کار یک نخون جگر آموخته ام
 شیوه عاشقی در رسم نظر بازی را هم از مردم صاحب نظر آموخته ام
 تا صاحب کنی مرغ من از عشق بتان من راستا دازل این قدر آموخته ام
 زاتری بهر طواف حرم کوی کسی صبح خیزی ز نسیم سحر آموخته ام
 زیب^{۲۲} تخلص نواب زیب النسا بیگم دختر اورنگ زیب عالم گیر پادشاه است و پوشیده
 بسیار که شاه مذکور پنج سپهر و پنج دختر داشت بهادر شاه اعظم شاه معظم شاه شجاع الکبر کام بخش
 زیب النسا زینت النساء زینة النساء زین النسا زین النسا از بطن دل رس بانو
 دختر شاه نواز خان^{۲۳} پیدا شد حافظ قرآن بود و نحو و صرف و فقه از ملا جیون^{۲۴} آموخت
 شطرنج و نسخ و شکسته خوب می نوشت میل کلی بشعر و سخن میداشت بسیار شعرا و
 علما در سر کار وی نوکر بودند مشهور نگرفت و در^{۲۵} وفات یافت ملا محمد سعید اصفهانی
 المتخلص با شرف خواهر زاده جناب ملا باقر مجلسی علیه الرحمة هر گاه از ایران بهند^{۲۶}
 زیب النسا بیگم وظیفه معقول برای آن سرآمد علمای محول مقرر کرد و از وی اصلا
 نظم و شعر خود میگرفت و آنچه مشهور است که مخفی تخلص دست بقول میرزا ابولکر^{۲۷} می
 درید و بیا و قاضی اختر در آفتاب عالم تاب دیگر محققین غلط است و گفته اند که مخفی تخلص
 شاعری بود نوکر بیگم مدوحه و دیوان مخفی که بنام و س شهرت دارد از مخفی

شاعرت و دیگر محقق زشتی مصاحبه امام علیخان حکیم فارس بود که بسبب کثرت
 شرب کوکنا بسیار لاغر اندام بود و نقل است که داری خان از راه اعتدال کلت طغی
 بسیار لاغر شده جواب داد که لاغری من ازین سبب است که مردم اکثر در صدر کاتب
 که محقق میاد ازین دعای بدکا بهیده ام و در حقیقت منم که اینقدر هم مانده ام اگر دیگر
 می بود اثر سے از وی نمی ماند خان بسیار خندید و اینام لائق بخشید و این غزل
 ازوست

ز سوز عشق تو زانگونه دوش تن میسوخت	که هر نفس زلفت سینه سپرم می سوخت
شید عشق ترا شب بخواب میدیدم	که همچو شعله فانوس در کفن می سوخت
چو سوز جگر تو بر نامه ثبت می کردم	پسند واد فطیر بر سر سخن می سوخت
ز سوز سینه محقق شد اینقدر معلوم	که همچو خنجره اش در گریستن میسوخت

وله به سبیل مطایبه

حیف دختران خطه رشت	چون غزلان مست می گردند
از پی مشتری بهر بازار	بند تنبان بدست می گردند
و دیوان محقق که بنام زیب النسادر لکهنو طبع شده سه بیت از ان هم می باید شنید	دین شگاف جگر از قوت شست گرد
تیر او را بدل خسته نشست در گشت	که در این کرم دست تو دست در گشت
چشم بر دست تو دارند حریفان ساقی	ز آنکه هر دم بکف باده پرست در گشت
هرگز از ساقی ایام مجویش مدام	

و خاص اشعار از کلام نواب پاشا بیگم که از بعض مجامع و بیاضهای کهنه و کتب سیر یافته شده آنها نیست بگوش دل باید شنید و بچشم عجزت باید دید - تایخ فتح قلعه ستاره از مخیر میر شوق القمر عیان شد

سه

رباعی

ببل از گل بگذرد و گرد چین بیند مرا بت پرستی کی کند گر بر من بیند مرا
در سخن بنیان شدم مانند بود در برگ گل هر که دیدن میل دارد در سخن بیند مرا

رباعی

بشکند دستی که خم در گردن یاری نشد کور به چشمی که لذت گیرد لداری نشد
صد بار آخر شد و هر گل بفرقی جاگر غنچه باغ دل مازیب دستاری نشد

رباعی

کار ما آخر شد و آخر ز ما کاری نشد مشت خاک ما بخار کوچ یاری نشد
سالم خون جگر در ناف آهوشد گره مشک شد اما چه شد خال رخ یاری نشد

رباعی

ای آبشار نوحه کنان بهر چیست چین بر چین فلک زانده کیست
دردت چه درد بود که چون من تمام شد سر را بنگ میزدی و می گریست

رباعی

از تاب قیم مهر سارا که خبر کرد وز گریه من ابرو هوارا که خبر کرد

بیرون همه سر سبز و درونم همه پر خون

از حالت من برگ خارا که خبر کرد

رباعی

نورم نارم حدیقه ام گلزارم
فی فی غلظم درین میان یسبح نیم
ای صبا خاک رهش آرومید از بچشم
بتجالت نیست در شب بجران ز تپم
زندگانی بی سوز لطف تو کرد کافریست
پای هشیار نه ای بیک خیال رخ دوست
دلخ ز خار غمت صد هزار جایشست
بس که دار و نا تو انی ر عشقه در اعضایست
بسکه بر سر زدم ز فرقت یار
نهال سرکش و گل به فاد لاله دوزنگ
اشته بگندی چو رسی بر مراد من
بیاد جلوه حسنت بچندین رنگ سوزانم
می چنان کردم دیدم که اگر پیر شوم
صورت گری که نقش جمال ترا کشد
رخ را بنما که ماه گرد و دست این

دیرم غلظم بر نیمخ ز نارم
نوی حکم و طبیعت بیمارم
که بلا ما همه این رخنه برون می آرد
از فرقت تو خیمه زده جان بلبم
در گلوئی ما نفس شد رشته ز نار
بینه تا دیده پر از پاره بینای کس
کسی که با تو بود دوست دشمن کس
سایه همچون دام می چید بدست پای
کارم از دست رفت و دست از کار
درین چمن بچه امید ایشان بند
شاید بدامنست بشیند غبار من
شترارم شعله ام طورم سپندم برق خنک
در کفم جای عصا کردن مینا باشد
سوی قلم کند مژه آفتاب را
لب را بکشا که لعل میاوست این

بفرش سلک گوهر بچو انجم
 نه کاکست که برفرق دلستان منت
 مصحف روی ترا خال نگبان شده است
 از گلی الوده آئینه پنج چون آفتاب
 این گیت سواری که بلای دل دینست
 پهای بوس تو ام دیده کامیاب نشد
 از ما پوش چیره که مانی ادب نه ایم
 از فروغ حسن و تازنگه حاکمی شود
 سرمه چشم مرا گفتن که خاک ماست این
 از رفتن و باز آمدنش شد معلوم
 تو صید کن بفراغت که غیر ناوک تو
 شمیم و خوانده ایم خط سرنوشت خویش
 باغغب دو مصرع ابرو نوشته ایم
 دستار سرمه که بسر شوق بسته است
 آن شوق چیره بند سوار سمند شد
 بهر یک قطره آبی شکست بشکافند

تو گوئی شب درآمد در تبسم
 که جمع گشت بهم رشتنهای جانست
 این غلام حبشی حافظ قرآن شده است
 شد مراد و زبان یالیتنی گنت ترا
 صد خانه بر انداخته در خانه زینست
 خان که دیده من دیده رکاب نشد
 کونه ترست از قره مانگاه ما
 مرد مک بر نور چشم نقطه شکمی شود
 خاک پای توست اما نور چشم ماست
 کا قبال تو عمر رفته می آرد باز
 درین چین و گری بال و پر نمی آرد
 ما را برای سوز و گداز آفریده اند
 این بیت از بیاض رخ او نوشته ایم
 این دو دآه ماست که از سر گذشته است
 یاران حذر کنید که آتش بلند شد
 ای صدف تشنه بمیر و سوی نیسان

گرچه من لیلی اسامی دل چون مجنون مرنوا
 بلبل از شاگردیم شد بهنشین گل یارغ
 سر به جراحی زخم لیکن جیاز نجیب است
 در محبت کاظم پروانه هم شاگرد است
 حال من درین نگر چون رنگ سرخ اندر
 زیب زینت بس بهمنیم نام من زیبا لکنا
 در یک سفینه بنظر گذشت که بیگم با نواب قل خان ازی اکثر طریح مشاعره می انداخت اشعار خود
 می فرستاد و با هم بی باکانه گفتگو دست می داد بیگم مطلع این غزل بیت رازی فرستاد وی این بیت
 زیر آن نوشته فرستاد

عشق تا خام است باشد لبته زنجیر شرم
 پنجه سغران جنون را کی جیاز نجیر است
 بیگم بعد ملاحظه فی البدیه این بیت نوشت

پاک بازان محبت را بود دایم حیا
 چون تو مرغ بی حیا را کی جیاز نجیر است
 گویند روزی رازی این شعر بخندت بیگم رسانیده
 آن چیز که ام است که چیزی نخورد
 استاده شود قی بکند باز میرد

بیگم بسبیل ارتجال این بیت نگاشته جواب داد
 آن چیزها نیست که تو پیدا شده
 از مادر خود پرس که آن چیز که ام است
 آورده اند که روزی بیگم در باغ خرامان می گشت ناگاه بر زبانش این بیت گذشت
 چهار چیز که دل می برد که ام چهار
 شراب و ساقی و گلزار و قامت یار
 اتفاقاً عالمگیر هم عقب ذرات بیگم از گوشه چشم نگر نیست و مصرع اخیر فی الفور بدل

باواز بلند خواند

چهار چیز که دل می برد کدام چهار
 نماز و روزه و تسبیح و دیگر استغفار
 نقل است که روزی بیگم این مصرع پیش ناصر علی سرسندی فرستاد - آرم نمیشود ز طلاوت حالیم
 و می آزاره شوخی زیر آن رقم زد - گویا رسید بر لبیب النساء بیگم ازین آدا سوخت
 و چهره بر افروخت و این بیت نوشت ۵

ناصر علی بنام علی برده پناه
 ورنه به ذوالفقار علی سر بریدیم
 ز نیت تخلص نیت النساء بیگم خواهر نوابیب النساء بیگم زینت المساجد شاه جهان آباد
 دلی بنا کرده اوست در صحن بان مسجد قبر زینت است و بر لوح مزارش این بیت از کلام او
 کسند دیده ام

پیرساز در محد فضل خدا تنهاست
 سایه از ابر رحمت قبر پوش مابست
 ز لجنای خانم از ایل زنگنه زن قوغ تمش خان ترک جنگ بود در دلی زیر نقاب خاک
 چهره نهفت شنوی قصه رومی و ولس خوب نوشته است از جناب الد ماجد شنیدم که میر
 علی اکبر خان پسر میرابرخان میره حبیب رخا کاشغری قاتل نواب حسین علیخان وزیر
 ابیات شنوی خانم بسیار یاد میداشت از ان میان این بیت است که از جناب مجد شنیده شد
 چون نباشی تو شریر و او باش
 هر دو چشم تو جوان سیر قزل باش

زهره تخلص نام شاد است زهره رخسار در فن رقاصی و علم موسیقی یکتای روزگار
 ناظم و ناشر زبان اردو و در می منشی سید امجد علی استهری حاش از نامه کار چنین

و انمود که در چوک شهر کهنه این بری میسر می بود و عرض و قافیه کتب و سیه
 فارسیه از افکانه شمس با گرفته گوئی سبقت از چشمان ربود غزل اردو فصاحت
 میگوید و شعر بلبل و کاش می خواند و تعلیق بحدوت می نویسد و گاهی شعر نارسای هم روزن
 و عهده نخل کی از دو لقمه دندان در اندزد و گوی بعیش بر سر بر دانه ترانه های است
 ای بی چیه بی حیاست که در پیش مردمان
 رفقه رفقه تا بحالم مهربان گرد و طیب
 پروانه را بنیرم بنگلیگر کرد شمع
 این جزا حتما که من دارم کمین خوابش
 زهره در بر غم غزل تا به نوای دارد

حرف السین

سلیمه تخلص سلیمه بیگم زوجه میرم خان خانان این مطلع از وی یافته شد
 کاکلت راگزستی رشته جان گفتم
 مست بودم زین سبب حرفت را نگفتم
 سیده بیگم نیت سید ناصر از سادات جرجان هم عصر شید و طوطا بود شعب چنین
 موزون فرمود

دلی دارم به پهلوی تفرار از بحر یار خود
 بدرود دل چنان گریم که خون گرد و افغان
 چو یادارم من سرگشته زیار و دیار خود
 که می شنیم چو زلف پریشان روزگار خود
 چو غنچه گر به خون دیدم دل امید دار خود
 اکلی از باغ وصل او خجیدم بر مراد خود

مست بودم زین سبب حرفت را نگفتم

مست بودم زین سبب حرفت را نگفتم

ز استغنا ندارد گوش کیباران جفا پیش
اگر در پیش او صد بار گویم حال ندار خود
بکار خویش حیرانم که از عشق تباران گز
سرو سامان نمی بینم من مسکین بکار خود
ازین سوزیکه من دارم ز عشق او پیش
بخواهم سوخت آخر سید لوح مرا خور

سلطان تخلص حذیق بگیم بنت کلب علیخان عم علی قلیخان والہ داعستانی

از رخ درون خسته ام هیچ میرس
از حال دل شکسته ام هیچ میرس
انداز پرش رفته زیادم عمر نیست
ای دوست زبال بسته ام هیچ میرس
من گسستی عهد یار می دانستم
بی مهری آن نگار می دانستم
آخر بخزان حجب خویشم بنشانند
من عادت نو بهار می دانستم
من ساقیم و شراب حاضر
اسے عاشق خسته آب حاضر
آب ست شراب پیش لعلم
بان لعل من و شراب حاضر
با حسن من آفتاب پیچ ست
اینک من و آفتاب حاضر
سایمان چو من بنوده در دهر
عالم عالم کتاب حاضر

حرف الشین

شما ہی گیدانیہ زنی بود زانیہ از فواحش گیدان ولی طرار و چرب زبان در جھو شخص
میگوید بطریق لوندمی می پوید
تا چند نفس خویش نمی برنس من
کیری چو دوال در زنی در پس من

گر قاعده گیر تو این خواهد بود ریش تو بجای گیر و کس من
شترم از خنداگران لکهنو بود دیوان اردو زبان و دیده شد و این فرد فارسی
بشنیدن آمد به

قامتش سرو و خوش گفام است چشم با دام و دوز لفظش دام است
شیرین تحاص رضیه سلطان بیگم پسر سلطان شمس الدین التمس با دشا بهی است جمالین بیگم تاریخ
فیروز شاهی مفصل مرقوم است چندی بر سر سلطنت نشسته با مقر الدین بهرام شاه جنگیده کشته شد و تاریخ
نکودر سطور است که بغایت تازک اندام پی چهره بود با وصف آنکه در شجاعت دلیری از مردمان بگردد آگوی
سبقت می ربود در علوم رسمه مهارتی کلی میداشت و شعر هزایت فصیح میگفت این ابیات از وی

نادیده رخسار چو مردم چشم کردیم درون دیده جایش
من نام ترا شنیده میدارم دست نامدیده ترا چو دیده میدارم دست
در دمان خود دارم عندلیب خوشالکام پیش من سخن گویان را غ در دمان دارند
علتیدن نور رخ خورشید جلین چه بسمل شده تیغ نگاه غضب ماست
از ماست که بر ماست چه تفصیل از آن کشته اند از غم بی سبب ماست
کنم برکت پا پر خ تحت سلطانی و هم بهال هما خدمت مس رانی
باز آتشیرین من در راه الفت گام خوش مان ولی نه شنیده باشی قنیه فراد را

شیرین نام ز نسبت رفاص در لکهنومی بود و درست که انتقال نمود دیوان اردو
زبان وی بنظر گذشت بعضی ابیات خوب دارد و چند غزل فارسی و مثنوی دیده شد

از انجیل این آیات است

نیکان هر را شمار من آنم که من دانم
 طایق حسن ظن بگذار من آنم که من دانم
 ای نفس غدارم گنه کار و خطا دارم
 نیم کاذب بدین گفتا من آنم که من دانم
 ره نخوت نمی پویم همی هر بار میگویم
 خراب زشت و بد کردار من آنم که من دانم
 اگر خلقم کند تحسین نکردم شادای شیرین
 بخلو تخانه از اغیار من آنم که من دانم
 شاه جهان جناب عالی نواب جهان بیگم صاحبه والیه کشور هپال در اردو شیرین بقار
 شاه جهان تخلص دارد کلام بلاغت نظام میگم صاحبه محدوده مستغنی از تعریف ست و در
 چهار تذکره فارسی که اسماء آن در دیباچه بر قلم آمد و در تاج الاقبال مسطور و بر نسخه نقادان
 سخن مذکور بر غنی الزان دین نامی نگارم و من کمترین نمکنم از آن سرکار دولت مدارم

از تاج الاقبال

تاج را غ عقل و فانی دل افرو خستم
 عجب نخوت جمله اسباب جلال خستم
 شهسوارم نیزه بازم تیر اندازم سترگ
 در شب تاریک اکثر پائی موران خستم
 از کرمای الهی در میان چند سال
 علم دین و نحو صرف هندسه آموختم
 نظم و شعر بر کمالاتم گواه عادل است
 منت ایزد که کنج شایگان اندو ختم

در صفت باغ و گلشن

و گلشن باغ لطیف و خوب است
 فرحت افزای تو رخ محبوب است
 شمرش قوت و لهای ضعیف
 گل او تازگی جان نخیف

ابنه اش کوزه شهیدت و نبات
یا بود راحت روح مضطر
بوی او راحت جان شهید
وصف انگور و لم مست نمود
تاک او قبضه خضر انظر
بهترین میوه بستان جهان
تمش از فکر ادیبست ادق
ذکر مان چو آید بزبان

شیر و اش صاف تر از آب حیات
مثل صبا می بنان در ساغر
رنگ عشاق ز بولیش پیدا
سیمای عسکری در رنگ کبود
خوشه اش خوشه چرخ خضر
ذکر او کرد خدا در تران
پوست از قلب غریبست ارق
پر زیادت شود درج دمان

از شمع انجمن

شور بخت من گفتار قریب و حس
سخن سحر خویان صفایان حالیست
چون بال و پر افشاند چون ام برد
مشکل مرضیست اینکه بفریا دریده است
چو ز عهد او بر سرم چه بلا جواب گوید
پی قدر ناشناسی که برانگان نگیرد
در یافت عطای کبریائی ما را
چون عاجزی از پادشهان مقبولست

بر سر زخم شکستم نمکدانی چند
طوطی ناطقه دارد شکر تانی چند
صیدیکه ز صیاد بریدن نتواند
انگس که بفریا در رسیدن نتواند
که هزار جابستم هزار جاشکستم
دل بی بهای خود را بعثت به شکستم
در حضرت دوست جبهه سائی ما را
نازم که کشد پادشای ما را

بایع

آتشا جهان در از شد عمر گناه نومید مشوک داد گر هست رحیم		شد نامه اعمال تو چون قیر سیاه کوه گنبدت شود بوزن پرگاه
این عمر در از صرف عصیان بود با این همه اعوجاج بخشش خواهی	رباع	ایکبار ترانه چشم گریان بوده اگر نیست عمل بسیار پشیمان بوده
گوهر گناه وقف فرصت باشم نومید نیم که نا امید ی کفرست	رباع	در طاعت حق کمینه هست باشم هر لحظه امیدوار رحمت باشم

از نگارستان سخن

اقتاد بجا کم گذران سر روان را گر بپلوی این شمع باتشکده ماند ای چرخ چه کردی بسیلیمان و سکند دیگر که کند در ره وحشت سفر ما دست ازل آن روز که شمشیر تو میا وقت شر افشانی آه آمده یارم رخ تافته گیسوی سیه تاب نماید		من مرده خوشم زیت مبارک گرازا دل باد مندر صفت آتش لفسان را کز تو هوس عیش بود شاه جهان را بر خیز تو ای خار ره از ره گذر ما بگذشت مر سنگ فسان جگر ما برقی بدر خشید ز جیب شر ما شب جانکه روز برزاید سحر ما
---	--	--

<p>غیر از کرم وجود نباشد شده خویشید بسفتند بسکک گهر در ره یار نشستم که نتوان بر خاکست کس پیش بنده نام نکند ان نمی برد ای دوست گل کسی بگلستان نمی برد حیف گر تاله من یادگیری بلبل لیک خوشتر بود آهنگ اسیری بلبل</p>	<p>رستم شجر وار بگلزار امارت ای شاه جهان مطلع اشعار تو نبود هر که نشست من راه ندانسان بر خاکست تا زخم من لبی نکشاید با ز زو زمنار ناوری گل و ریحان بخاک من اثر ناله در دم بچمن با ستم باد گرچه این نغمه آزادی تو نیز خوش است</p>
--	--

از صبح گلشن

<p>چو شخص مشک طلبگار در خلق میرفت که مست بودم و از مستیم سخن میرفت اگر چه شیخ حرم بود و بر من میرفت دران زمان که بگفت تیشه کوکن میرفت که داغ تازه نشستی اگر که من میرفت قیس از مکتب لیلی زد بستان بر ست باشد که رفته رفته ترار و برو کنم مستی اگر کنم بشکوه بدو کنم</p>	<p>تبی دلم سوئی زلف شکن میرفت فدای طالع خویشم شبی در انجمنش بلاست سوئی دیار بتان هیار ب بلاست همت عاشق که کوه میلزید بیاد شاه جهان باد حالت دل خویش چون کمال هنر عشق معلم آموخت بر خیزم و نگاه بهر چار سو کنم این جفت و خیز ساغر کم طرف تنگ است</p>
---	---

من بعد بد نمایم و دامنم نکو کنم سوی فلک به بینم و ناچار خون کنم صد بار زنده گردم و مرگ آرزو کنم	مرغوب طبع تفرقه خوب زشت نیست حیف آنکه تو روی بسفر من بهجر تو بیدل مباش شاه جهان این محبت است
---	--

از روز روشن

امروز از رخا رشن در ششم شکست یارا صبا ی نیست دادند در جام هست یارا یک شته تمنای صدا جا گست مارا تا ساربان شوقت محل یست مارا نزدیک حق شناسان اوچی پست یارا اند رنجل صراحی ساغر بدست مارا جامی بیا و چشم آن می پرست مارا	از باد که ساقی دمی مست کرد مارا روزی خزان نماید آئینه بیاران هر روی زلفش از من صدیچ و تاب آرد عمریت گرد باد و صحرای جستجو نیم آن نغمه می تراشم اوضاع خاکساری رندانه روز تا شب آهنگ شعر بلب شاه جهان عشقم از جمله بخیر کرد
--	---

وله

مستانه قتل عام کند هوشیار ما فرد عجیب می طلبد انتظار ما رستم ز رخس می فکند غیسوار ما در کار دست ما و دل ما بیار ما	تا بگذرند از بت بی اختیار ما آئی مرا بخانه و عذر جفا لب هر کس که دیرین رخس برزین قناد از کار و بار شاه جهان مدعی پیرس
---	--

حرف الصاد

صراحی تخلص محترم النساء خانم اریتمانی دختر میر علی اکبر شهیدی زوجه میر قنبر قنبری شاد
صراحی اگر غمی داری ز بخت سزگون خود
قدح را بخدم خود ساز و خالی کن و خون

حرف الضاد

مسماة ضعیفه معاصر آرزوی بود غزل بر غزل می اکثر میگفت از دوست
درد لم بود آرزویت بیش از هر آرزو دیدم آن روی و فزون شد آرزو تو بپزد
آورده اند که شوهر پیری دشت مگر شاعر بود گاهی با هم کلمات هائیه بر زبان می
روز ضعیفی گفت

ای مرد ترا بهرم انگیزی نیست
باین همه میدی نهیم زدن
هم پیرو ضعیفی و ترا چیزی نیست
خود قوت آن ترا که بر چیزی نیست
شوهرش در جواب گفت

ای زن دگر آینه بان آمیزی نیست
دارم همه عیب را که نشانی اما
کار تو بغیر قننه انگیزی نیست
عیبی تراز بلای بی چیزی نیست

حرف الیاء

عصمت بیگم دختر سیف الملک رانی و کلام وی خوشتر از پاتوت رمان

چون ابر به ازم بدم گریا نم ماند فلک همیشه سرگردانم
 با هر که وفا کنم جفا می بینم بر بخت خود و طالع خود حیرانم
 و این بیت در تذکره مرآة الانحال شیرخان نظر آید

از پاشکستان طلب کعبه مشکلست آن کعبه که دست دهد کعبه دلست
 عرصه سمرقند ز ن سخن دان بود کلام دچسپ میفرمود

تا غنیمت مرا بخت بد از یار جدا غم جدای می کشدم چرخ ستمگار جدا
 محضی کینز با تیر ملازری بود و از فیض صحبت ملا نغمه با نغم می سرود

قامت سرو که در آب نمودار شده کرد و خوی بقایار و نگون ساز شده
 حالیش از پوسیدگان سمرقند و صاحب طبع ارجمند و خیال بلند و کلام بلند

دی شب همه شب می بخت جانم شاد بدگویانت که هیچ شان نیک مبار
 از عهد بدت حکایت می گفتند آنگاه دلم نیز گواهی میداد

اشکی که برویم ز عمت غلتیدست در گوش نهاده مرواریدست
 بیرونش از گوشش که بد نداشت کان بر رخ سن تمام عالم دیدست

حرف الفبا

قاسم بهر مگم از پرده نشینان خراسان بود خیال جان بخش سخن چنین می سرود
 آراسته باغ و عنده لیبان سرست یاران همه از نشاط گل باده پرت

اسباب فراغت همه در هم زده است	بشاب که جز تو هر چه می باید هست
ای از تو وفا و مهربانی نایاب	بی عیش تو لذت جوانی نایاب
وصل تو حیات جادو دانی لیکن	یابنده آب زندگانی نایاب
فصیح خاتم از پردگیان سیرت مست	بعهد شاه عباس ماضی در اصفهان
باجنبیل لبت ترک راضی شد و در جاله نکاح	وی درآمد باز در عهد اکبر شاه بهند کشید
وسود اگر نشه گردید و سرمایه بسیار بچگ آورد	و در سبب بد و در سبب بد و در سبب بد
دیگر نه ز غم نه از جنون خواهم خفت	نی از دل غم دیده بخون خواهم خفت
زینگونه به بخت ز گشت خوابا	در گوز بحر تم که چون خواهم خفت
روزی که بخوان وصل همان گشتم	شمرنده ز انتظار هجران گشتم
زان چشمه حیوان که کشیدم آبی	از زندگی خویش یشیان گشتم

حرف القاف

قره العین زرین تاج ام سلمه خلیفه باب الله مخترع مذہب بی در ایران دختر
میرزا محمد صالح مجتهد خیلی صاحب علم و فضل بود دیوان شعر هم دارد این مطلع دیوان

اوست

لمعات و جہاک شرق بشعاع طلعتک اعتلا
ز چہ رواست بر کم تر نی بزنی که بی بی

حرف الکاف

کامله بیگم دهلویه از محذرات عهد اکبر بادشاه بود در مرتبه فیضی فیاضی این باغ از
 فیضی خور این غم که دلت تنگی کرد یاپای امید عمر تو لستگی کرد
 میخواست که مرغ روح بیند رخ دوست زمین واسطه از قفس شب آهنگی کرد
 کینز فاطمه والده شاه سلیمان کابلی بیت از ویافت شد
 سزد که فخر برد آسمان بد و رانم کینز فاطمه و مادر سلیمانم
 کوکب تخلص ستاره بانو دختر شیخ الشعرا مصلح الدین سعدی شیرازی این مطلع
 از او سامعه نوازشده
 عشق بازان و بسو قبله آن کو کنید هر کجا حجاب برویش نماید رو کنید

حرف کاف فارسی

گلبدن بیگم دختر بابر بادشاه گاه گاه شعر هم میگفت این فرد از دست
 هر بری روی که او با عاشق خود دینیت تو یقین میدان که هیچ از عمر بر خور دینیت
 گلچهره بیگم دختر دیگر بابر بادشاه است و این مندر از دست - -
 هیچکس آنشوخ کل رخساری اغیار نیت راست بودست آنکه در عالم گلی بخت
 گنایم بیگم صبیح علی قلی خان والد اغستانی و زوجه نواب عماد الدوله دهلوی موزون
 طبع و آنقدر نازک بود که همچو دختر نه ساله می نمود و بار بار بر اینر صدر روپیه دوزن زو

بنجیده شد این دو بیت از محبت

تا کشیدی ز نزاکت سر نه و نباله دار
شد عصای آبنوسی چشم بیمار تر
جلو بر سوز دل پر خون گریبان چاک و جان بر لب

فشار انشرم می آید ز سامانیکه من دارم
گلشن^{۵۹} بعبد شاه جهان پاوشاه زنی بود درد ملی باین بهجار سخن میگفت

بخیال قدر عنای تو اے غیرت گل
سرو است که از سینه گلشن برخاست
گلشن ز جلوه تو پری خانه گشته است
بوی گل از هوای تو دیوانه گشته است

افتخار الشرفا جناب سید غلام مصطفی الہ آبادی کہ مولف این رسالہ مشق خط نستعلیق از
حضرت شان نموده دم تحریر این تذکرہ فرمود کہ بیاضی بقدریک یوان مختصر بخط گلشن
دہلوی محتوی اشعار ابدار طبع از گلشن پیش من بود و در زمان غدر ہند دیار دست
رفت کلام گلشن مثل گلزار فرخار فرج افراست و طوطی لفظش در غایت بلاغت نغمہ

سراست وین بیت از یک غزل است

بی رخت خار نماید بچمن گل مارا
نالہ زارغ بود نغمہ بلبل سارا
در جهان همچو چناریم کہ بادست تہی
ہرگز از جانزد پای تو کل مارا
در شود قطرہ چو افتاد ز ابرغیا
رہنما سومی ترقیت تنزل سارا

حرف المیم

مہر می ہر ویہ زن پر فن نازک بدن چالاک و بیباک در شہستان کی از شاہان

ایران بود و قتی بعلت عشق و رزنی با جوانی شاه میت کرد مهری از زندان این

رباعی نوشت

شه‌کنده نهاد سرو سیمین تن را * زنیو واقعه شیون ست مردوزن را
افسوس که برکنده نیاید سودن پاییکه دو شاخه بود صد گرن را
گویند و قتی از ملا عبد الرحمن جامی آزرده شد و در هجوش این رباعی گفت
آن شاه مبارزان و شیریزدان آزرده شد از دست و عهد اکرم
آن یکسپر طعم و دیگر جایے آن زخم سنازد دست این تیغ زبانه
آورده اند که از شوهر بسبب ضعف باه وی رنجیده می ماند و این رباعیات او شاه بد حال

اوست

هرگز کام زخفت و خوابم ندیده است شب تا تو سخن کنم جوابم ندیده است
ببینش لب تو خضر و متم گوئی از بهر خدا چه شد که آیم ندیده است
در خانه تو آنچه مرا شاید نیست بندی ز دل رسیده بکشتاید نیست
گوئی همه چیز دارم از مال و منال ارمی همه هست و آنچه می باید نیست
شوق و زان نو جوان اگر پیر بود چون پیر بود همیشه دلگیر بود
آرمی مثل ست اینک زان می گویند در پهلوی زن تیر به از پیر بود
گفتم که مرا از نظر انداخته گفتا که بمهر دگران ساخت
گفتم که ترا شناختم بی مهری گفتا که مرا هنوز نشناخته

طفل اشکم همیشه در نظرت

می رود یار و مدد از پله

آن خال عنبرین که نگارم بر وزده

قصاب اگر مردم چشمش بچای

در کوزه آب پیش لبش در جای

عشاق سر بسرمه دیوانه شده اند

انقدر رمانه شکست این دل غم پیشه

همچو آینه که گردد ز چمن عکس پذیر

مهری هراتیه زوجه حکیم عبدالعزیز در زمان شاه رخ مرزا صاحب گوهر شاه

بیگم بود حسن کلامش دل می ربود

بجهر خاری که آن از خاک نجات می شد

کردم براوج برج سه خویشن طلوع

یارب که سر شتم ز چه آب چه گل است

گر بیل مرا بسوی پیران بودی

شیرخان در مراة اخیال نوشته که روزی مهری پیش گوهر شاد بیگم بالای بام

نشسته بود اتفاقا شوهر مهری خواجه حکیم در پایان تصراف بر شد بیگم خواجه را طلبید

چه توان کرد پاره جگر است

خوب و زشت زمانه در گذشت

دل می برد از آنکه بوجه نکو زده

مهرگان قناره کرده و دلهای بر وزده

در نه ز دوسته دست چرا در گلو زده

تا او گره بسلسله مشکبو زده

که در گشیده توان ساختن از شیشه

نقش اندیشه مهری است در اندیشه

زاهد ارسواک ساز دست و لایق شود

بان ای حکیم طالع مسعود من نگر

یارب

ولما

یلم همه سوی و لبران چگل است

از پیر ضعیف ناتوانم چه گل است

میلیم همه سوی و لبران چگل است

از پیر ضعیف ناتوانم چه گل است

باضطراب سرعت خواست که خود را بخدشت بیگم رساند در ضمن آمدن تعجیل چون پیرو بود
حرکات عجیبه از وی مشاهده افتاد بیگم بهری فرمود که حسب حال چیزی بگو بهری این
ترانه سروداد

مرا با تو سر یارے نمانده	سر مهر و وفادارے نمانده
ترا از ضعف و پیری قوت و زور	چنانکه پای بردارے نمانده
بیگم بخندید و صلح لائق بخشید و این غزل از وی مشهور و بخوبی روش چهره خود	از مودیم بیک جرعه می حاصل بود
حل هر نکته که از پی خرد مشکل بود	در هر کس که ز دم بی خرد و لا عقل بود
گفتم از مدرسه پرسم سبب حمت می	داشت خود او زبان آنچه مراد دل بود
خوایم سوز دل خویش بگویم با شمع	لاله سوخته خون در دل و پاد گل بود
در چمن صبری مازگری و زاری دلم	سحر چشم تو بدیدم همه را شال بود
آنچه از بابل و ماروت و ایت کرد	جیف صد حیف که این دولت مستعجل بود
دولتی بود تماشای رخت مهری را	هسته از زنان گنجه بود و در بعض تذکره مانیشا بوری و در بعض برخشانی نوشته
طبع موزون و قامت رعنا داشت و در بزم سلطان سنجر سلجوقی بغرب بسیر میبرد	افکنند و بخت و گفت این خوست مرا
قصاب چنانکه عادت اوست مرا	دم میددم تا بکشد پوست مرا
سرباز بغداد رے نهد بر پایم	زاغ آند و لاله را بمنقار گرفت
افسوس که اطراف گلت خار گرفت	

سیاه بنمخندان تو آورد و داد
 شبها که بنواز با تو خفتم همه رفت
 آرام دل مویش جانم بود
 قصه چکنم که اشتیاق تو چه کرد
 چون زلف دراز تو شبی میباید
 هر شب غمت تازه عذایی بینم
 و آنکه که چون ز کس تو خواهم ببرد
 من عهد تو سخت سست میدانم
 هر دشمنی امی دوست که با من کردی
 در دام غم تو خسته نیستم چون
 بر خاستگان جور تو بسیار اند
 فضا و جهود بدرگ کافر کیش
 گفتم که کم تنگ بزن همچو کسم
 چه هستی غزل میبدل گفته دل آرا مثل بر محل گفته
 جام را بر کف دست تو نشست
 از من طمع وصال دارم
 و صلح نتوان بخواب دیدن

شجر لب لعل تو زنگار گرفت
 در نا که بنوک غمزه سفتم همه رفت
 رفتی و هر آنچه با تو گفتم همه رخت
 با من دل پر زرق و نفاق تو چه کرد
 تا با تو بگویم که فراق تو چه کرد
 در دیده بجای خواب آبی بینم
 آشفته تر از زلف تو خوابی بینم
 بشکستن آن درست می دانستم
 آخر کردی سخت می دانستم
 و ز جور تو دل شکسته نیستم چون
 لکن بوفالشته نیستم چون
 آن تندنگه که تیز دار سرش
 نشیند و فراع زد و چون زخمش
 دید بیضادگر و دست تو دست دگر
 الحق بوس محال دارم
 این چیست که در خیال دارم

جانیکه صبا گذر ندارد آیا تو کجا حبال داری
گویند شبی مهستی بر سبیل کسب هوا از مجلس سلطان سحر بیرون آمد دید که برف بارید
بعد از آن که برگشت شاه هوا را استفسار فرمود مهستی بدیده عرض نمود -
شاه فلک آپ سعادت زین کرد وز جمله خسروان ترا تحسین کرد
تا در حرکت سمند زین لغلت بر کل ننهد پانعی زمین سیمین کرد
محمّدی در بیاض نوشته ملا ملک متی یا مستم که زنی از اهل قم بود و در عزری
و فارسی دلربا سخن می سر

آبرو در نزد من بهتر از آب ندگیت چشمه حیوان ز چشم آفتاب قناده است
می نماید عکس در آب با صدیچ و بات زان کل عارض گردند نقاب قناده است
نیست این خال سیه بر بیت ابروی شت نقطه از کلک قضا در انتخاب قناده است
ماهی خواهر ملا نثاری زنی بود از ایل جلایر و در فن نظم و نثر ماهی
اشکی که سر ز گوشه چشم برودن کند بر روی من نشیند و دعوی خون کند
ماه تخلص منجمه محصر ملا جامی در جام بود در مرثیه شوهر خود گفت -
کو کب بنجم که بوازوی منور آسمان بنگرامی که گرفت در زمین سیمین
محمد و مه از پردگیان نیرود و باد سخن پیوسته می پیود
شب عربده با محنت حیران کردم با و دل و جان دست و گریبان کردم
چون دیدم از روی خلاصی مشکل جان دادم کار بر خود آسان کردم

مطرب کاشغری حرم سلطان طغان شاه بود این رباعی در مرثیه شاه مذکور
النشاد نمود

در ماتمت ای شاه سیه شد روزم بی روی تو دیدگان خود بردوزم
تیغ تو کجاست اسے در یغایانم خون ریختن از دیده با و آموزم
ماه گفت نام وی چندا پری رخی خینا گری در حیدر آباد کن بود و بدولت
نواب نظام علی خان خلف نواب نظام الملک آصف جاہ امیرانہ می زیست بجایکہ ہرگا
مرد چندین طلا و فقرہ و بسیار جواہر قیمتی و اسباب مارت مترو کہ آن پر نوچیان وی
تقسیم شد با سپاہیان و شعر اسلو کہامی کرد و خود اکثر رخت مردانہ در بر کردہ و
تیغ بر کمر بستہ بر اسپ نشستہ از خانہ بیرون می خرامید گویند مسجد تعمیر کرد و شاعری
این تارخ گفت

چو محرابش سجود خاص و عامست فلک گفتا کہ این بیت اسحرامست
چون ماہ لغت شنید بسیار پسندید و خندید و ہزار روپہ جائزہ بخشید و این بیت و
رباعی از وی یافتہ شد بر رقم در آمد

بروز حشر الہی چو نامہ عسکرم کنند باز کہ آنروز باز خواہست
اکن بقابلہ آنرا بسر نوشت ازل کمی و بیشی اگر باشد آن گناہست
گیرانی میکند باز تبسم لعل جانان را کہ آن لب از تراکت بر ندارد سبزی
مستری تخلص فی ست خینا گری پیگر خواہز ہرہ لکھنویست اگر د آغا علی شمس

از صاحب قیاسیم و طبع رسا خان محمد خان شهیر افتخار الشعرا این دو بیت وی

شنیدم و برتم آوردم و هویدا
بسکه در اطفال عالم رفت نام شتری * راجگان گشتند جوگی همچو راجه بهتری
با گلبدن لاله عذارت دل ما آینه در دست بهارست دل ما

حرف النون

نور تخلص فغانی جهان بیگم بانوی جهانگیر بادشاه که احوالش از غایت شهرت
مستغنی از بیان است و کلاش حبسته جسته زبان زد سخنوران از کتب مجامع بهره
یافته شد اینست در حقیقت شیرین تر از قند ناگین است

شتر آرم شعله ام داغم کبا بم جلوه نورم	طپید بنمای بر تم اضطرابم بنص رنجورم
نور جهان گرچه بصورت زن است	لیک بیاطن زن شیر افکن است
عشقت چنان گداختنم را که آب شد	گردی که ماند سر مه چشم حباب شد
کشتاد و غنچه اگر از نسیم گلزار است	کلید قفل دل ما تبسم یار است *
یگل شناسد فی رنگت بونه عافیت	دل کسی که بحسن و ادا گرفتار است
دل بصورت ندیم تاشده سیرت معلوم *	بندۀ عشقم و بقادر و ملت معلوم
زاد اهل قیامت غن در دامن	بوال حیران گذرانیدیم و قیامت معلوم
نام تو بر دم و زدم اتس بجان خویشتر	در آتشم چو شمع ز درت زبان خویش

سگ وارید بر فرق سرش دانی که چیت
 تشنگان شوق را جویت از آب حیات
 تزلزل خالش بلای هسانست
 مترس از بلا تا که شب در میانست
 به چشم ما برای نظر بازی تو شد
 آینه را جلای وطن میکینم سا
 هنوز آن طفل خندیدن نداند
 نگه دزدیدن و دیدن نداند
 دقیقه های معافیش در سواد حرو
 چو در سیاهی شب روشنی پروینست
 این خانه برانداز که در خانه زینست
 نیست فواره که بینی بسراب و ان
 بلال عید بروی فلک هویداشد
 کلید میکه ده گم گشته بود پیدا شد
 نمی آید بغیر از گریه دیگر کار چشم
 بلی از مردم بیدست و پا و دیگر چه می آید
 در بیاضی بنظر آمد که روزی جهان گیر از بیگم گفت
 بوقتیکه زن و مرد با هم شوند +
 که لذتی باشد ای جان من +
 بیگم فی البدیه جواب داد +
 بوقتیکه مردان بخوارند گوش
 که لذتی باشد ای جان هوش
 و نیز یافته شد که روزی بیگم در حمام تن می شست
 جهانگیر رفت و گفت
 زیر دامن تو پنهان چیت ای نازک بدن +
 بیگم گفت - -
 نقش سم آهومی چن بست بر برگ سمن +
 وقتیکه بیگم دشتان لود شاه را
 صحبت کرد
 صحبت کرد بیگم این بیت بزبان آورد
 بخون من اگر شاه دولت خوشنود میگردد
 بجان منم لی تیغ تو خون الوو میگردد

این داستان
 حاجی بابا خانی
 است

تبرش مرشاه دره لاهورست و بران این بیت مسطور

برقرار باغیربان چرخانی نی گلی فی پروانه یابی نه صدای بلبل

و هرگاه جهانگیر ز نام سلطنت بوی سپرد این بیت بر دراهم و دینار نیز کنده کرد

بکام شاه جهانگیر یافت صدر زیور بنام نور جهان بادشاه بیگم زر

نسائی از سادات محروسه نسا واقع ملک خراسان بود و قانون سخن باین

و ناز می سرود

عاشقی با قامت ابرو کند می کرده ایم با همه پستی تنمای بلندی کرده ایم

سب حال تو و آفتاب هر دو یکی است خط عذار تو و مشکنا ب هر دو یکی است

بعالم هر که را بینی بدل درد و غمی دارد ز دست غم منال ای دل که غم هم عالمی دارد

و این یک غزل می از جواهر العجائب یافته شد

دردم زیاده میشود و کم نمی شود کفتم بصبر چاره کنم هم نمی شود

شادم اگر دلم ز تو بی غم نمی شود باری غم تو از دل من کم نمی شود

مرهم بسیار پروای من ای طبیب کین درد عاشقیست بر سرم نمی شود

محراب ابرو مت فقط تا نیاید م از بهر سجده قامت من جسم نمی شود

داغی نهاد بر دلم آن بوفه خاکه عمر بگذشت درد مندی آن کم نمی شود

سازد بداع هجر نسائی حاکسار چون خاطرش بوصل تو خرم نمی شود

نظیر تخلص وجه مرزا امان الله بیگ شیه از می است این بیت از وی شنیده شد

گر آن سرو چنان سوی چمن می آید کز چمن رایحه مشک ختن می آید
 شوخ عاشق کش من اینمیدیاک مباحث که هنوز از لبت بوی لهن می آید
 نهانی اصفهانیه اتون خاتون شهبان سلطان حسین میرزا بود
 از هر دو وطن در طلبم زلف نگارت در ندیب ماسج و ز نار نباشد
 نهانی اکبر ابادیه در تاریخ ملا عبدالقادر بدوانی نوشته است که در عهد اکبر پادشاه
 در شهر اکره می بود و در تذکره آقاباگماتاب فی محمد صادق خان اختر اینقدر زیاده
 بمطالع آمد که پسرش محمد جعفر در دولت اکبر میر بحر کشمیر بود
 روز غم شب دلی را مپیدا کرده ام در دمنیدیه دین ایام پیدا کرده ام
 نهانی قاضی از مستورات ایران است و در جادو و سحر کتای زمان
 خواهم که بان سینه نهم سینه خود را تا دل بتو گوید غم دیرینه خود را
 همچون بر رخ خوبان نظر پاک انداز هر کجا دیده الوده بود خاک انداز
 نهانی کرمانیه همیشه خواجه افضل کرمانی که دیوان بگی سلطان حسین میرزا بود
 اگر چه مهر تقدیر لایزال بر آید بماء من نرسد گر هزار سال بر آید
 و آبی بر شاعران نادیده که ندارند نور در دیده
 قد خوبان بسرو می خوانند رخ ایشان بماء تابیده
 ماه قرصی است نامتاما عیا سرو چوبیت ناتراشیده
 نهانی شیرازی کلامش در شیرینی شاخ نبات و بعدوبت آب فرات

سدم بجانه چشم بنه که جای بخت
رواق منظر خوبان خوش نقایس بخت
شدم دیوانه تا در خواب دیدم آن بختی و را
چه باشد حال گریند به بیداری کسی او را
نهانی و پلوی به شیرخان در مراة اخیال نوشته که نهانی مصاحب هم میگم والده شاه
سیلمان بود ناموران شهبه و دیار شهبه فضل داد بجای شنبه خواستگاری نمودند نهانی
رباعی گفت عهد کرد که هر کس جواب گوید در جهاله نکاحش درایم اما هیچکس در آن عصر از عهد
جوابش نپایاد و رباعی اینست

از مرد برهنه روی زرمی طلیسم * وزیر خانه عنکبوت پر نمی طلیسم
من از دهن مار شکر می طلیسم * وزیر شیشه ماده شیر زرمی طلیسم
بعد مدت دراز که نهانی زیر خاک نهان شد سعد الله خان وزیرش همچنان پادشاه
پی بطلب نهانی برد و این رباعی در جواب گفت

علمست برهنه رو و تحصیل زرت * تن خانه عنکبوت و دل بال پرست
زهرست جفای علم و معنی شکرست * هر شیشه از و چشید آن شیر زرت
این چار بیت از نهانی موصوفه بنظر گذشت و در اینجا تخریر آید

درند هبیا توبه زمینخانه حرامست * زهد و رع و سبوح صد دانه حرامست
باباده فخر و شان غم ایام حرامست * باد در کشتان دولت بهرام حرامست
فرصت بعاشق که بنوشد می تجوید * باز اهد خود دین می گلفام حرامست
زدان نظر بجلوه دنیا نمی کنند * جز از زوی ساغر و صهبای نمی کنند

حرف الواو

وزیر تخلص زیر السابکیم دهلوی زوجه خان فصاحت نشان محمد اکبر خان
خاورستانی شاگرد بهشت منزل مرزا نوشه نجم الدوله دبیر الملک سید الدخان بهاء
دهلوی متخلص بعالب گویند از محبت شوهر سلیقه شعر گفتن پیدا کرد و این بیت از
کلام وی شنیده شد

دلم از کج آن زلف دو تا باز آمد	رفته بود آنچه ز ما باز با باز آمد
--------------------------------	-----------------------------------

حرف الهاء

همیشه تخلص شریفه بانوزن عقیقه از سادات جرجان واقع ملک ایران است
این غزل از وی در بیاضی بنظر آمده

من سوخته لاله رخاتم چه توان کرد	واله شده سبز خطاتم چه توان کرد
صدیر بلا وستم و جور رسیده	زان ناک و دل و زبجاتم چه توان کرد
مجنون صفت از عشق تبهان زار و زارم	دیوانه لیلی صفاتم چه توان کرد
جز نام تو ام هر نفسی ذکر و گزینیت	نامست شده چون در روز بانم چه توان کرد
ای هجر می از جو رقیبان ستم کار	بر عرش برین دفت فغانم چه توان کرد

و این بیت هم از وی مسموم شد

جامه گلگونی در آمدست در کاشانه ام خیزای بیدم که افتاد آتش در خانه ام
 همش دختر افراسیاب بیگ خان ترک جنگ نی بود بدیع الجمال با فر هنگ
 زخونم چهره قاتل چو افغان وقت دوزخ شد رخ یکساره قران بود از خونم تبر هم شد

حش الیا

یا سمن بو همسر مرزا عسکری و امغانی مرزا مهدی اقبال شیرازی گفت که شوهر
 در گلبه که دکن مرد و یا سمن با حرم سرای یکی از امرای دولت تیموریه بدلی رفت و تا
 پایان عمر بعبادت و فراغت بسر برد و خط ثلث و نسخ و شفیعا و نستعلیق بخود می نوشت
 و شعر بشوخی می گفت این ابیات از دست

این ستدر ریش چه معنی دارد	عمورت میشش چه معنی دارد
یک نخود کله و نه من دستار	اینکه و میشش چه معنی دارد
کشتن وزنده نمودن با د ا	ای ستم گیشش چه معنی دارد
در ره مرد و جفا اے ظالم	این پس و پیشش چه معنی دارد
یا فتم کشت چو او خود خود را	تبر در ویشش چه معنی دارد

خاتمه

شکر صد شکر که این نامه به پابان رسید و بتاریخ سوم شعبان ۱۲۹۹ هجری برابر
 رشت روز تیر ماه ۱۲۹۹ هجری مطابق یکم جولانی ۱۲۹۹ ع از تالیف منراغ حاصل گردید

حققی مباد که در آشنائی طبع اختر تابان تذکره جمیع القصص الملیف افصح البلغاء زارضا قلی
 المتخلص بدایت مطبوعه دار السلطنت طهران از نظر گذشت حال مقال و شاعره
 در این یافته نقل بر دوشتم و ضمیمه اختر تابان نمودم

رابعه یغینه از نسوان ملکه ادگان ست و محاصر و و کی شاعر پیرش کعب نام در صل
 از اعراب و در بلخ و قزو و روست و حوالی قندهار و سیستان کاهرانیا نموده ذکر
 در نفحات الانس ملا جامی کرده بر غلامی بکتابش نام عاشق بود برادر رابعه حارث نام
 بدگان شد و خواهر را بخت در عربی و فارسی شعر خوب میگفت این ابیات از ویست
 ناح لی نایح من الاطیار هاج سقیمی هاج لی تذکار

ولیا

چمن رنگ ارتنگ مانا گرفت	ز بس گل که در باغ ما وے گرفت
که گل رنگ رخسار لیس گرفت	مگر چشم بنون ما بر دور ست
نشان سرتاج کسرے گرفت	همی ماند اندر عقیقی متدح
بنفشه مگر دین تر سا گرفت	چو پنهان شد اندر لباس کبود
کوشش بسیار نامد سودمند	عشق او باز اندر آوردم به بند
کز کشیدن سحت تر گرد و کند	توسنی کردم ندانستم همی
کی توان کردن شنای هوشمند	عشق دریای کرانه نا پدید
پس باید ساخت باهر ناپسند	عاشقی خواهی که تا پایان برے

زشت باید دید و انگارید خواب
 زهر باید خورد و وندارید قند
 مستوره گرد ستاینه صبیّه ابو الحسن بیگ منکوحه خسرو خان فی جمیله و عقیقه و خوش
 بوده و ماه شرف نام داشته و در سنه هزار و دصد و شصت و سه هجری رحلت یافته

از دست

پیش بالای بلندت بچمن از سر شرم می سوزم و ناالم پیوسته بهجرت دل خسته و محزونم از زنگس تبارت و این و لعل لب دیده گیسوی توام گوش بر مو غطه ببوده پیشخ مدار نه تنهاسم بدام زلف مشکینش گم قمار نشاند جان شیرین در رهش از شوق مستو لرم خسرو خوشترین از وفا با بست نمودی خار زگرست مست چنان برده ز پوستم از تنم پیرسید که از شورش بجران ابروی گل سوری بری از رو پنهانی حاجت شمع و چراغش نبود و محفل عالم ر یعلم اند که پیر شد ز غم دوست جوانی	سرو پوشیده بخود کسوت کوتاهی را زحی بدل و جانم دست برین دانات سر گشته و مجنونم از زلف پر نشانت از نبات و شکوفه زگرست و سنبلی خوشتر زین همه قول و فسون ساغری زلف هزاران عاشق سر گشته دار و جعد طراش و دوازده گر خسرو بنم خوشتر باش بعالم خویش را رسوا ترا ز فرامیگردا که گر بخت در آیم هنوز بی خود و مستم بشمارد و چشمم بچسان اشک چکید رونق نه شکنی گر رخ چون مهر نمائی گر شبی همچو مه از جانب مغرب آئی آتش عشق همیسوزم اما مابنای
--	--

پیش خشم تو بپریم که بدان تو شرکان	جان دل صید نمودی چه بخت کالو
هر کس تو لاری دارد در سودا کنی	تو شوخ پری پیکر آرام دل مانی
عالم همه کردیدم و آفاق نور دیدم	در کشور نیکوئی نبود چون تو زیبا

بعد طبع رسال پنج شعر دیگر از جمله اشعار نواب سیاهنما بگیم بنظر در آمد و موهنرا

مسی مالند چون خوبان خود کام	قد بر صبح روشن سایه شام
دیوان را از مسی زینت فزاید	سیاهی لاله را خوش می نماید
بوصفش خانه را تاب رقم نیست	جز انگشت این سیاهی را قلم نیست
عقیق لب زر نگش کام گارست	نگین را این سیاهی اعتبار است
پسان و فتن تو آن گفتن کاس	لبه را هر کرد دست این سیاهی

نثر عاری رکوش حشر پری رنجته کلک گوهر سلک سید شهری

ابوالقاسم محترم سوم ماه محرم ۱۲۸۵ هجری در بهوپال از فضای عدم شهرستان جو خراسان
 و بر خدمت والد ماجد خود استعذ و نوشت و خود که از عبارات اختربان و وضع هست حاصل
 کند و برادرش ابوالحسن محترم نیز در شعبان ۱۲۸۵ هجری از مشهد عین در غایت ظهور جا گرفت
 چنانکه در تذکره روز روشن مرقوم است و تراجم بزرگان این نوجوان در پنجم الثاقب و
 مرسانات حمیدی و آفتاب بهشتی و بیابان بهشتی و صبح گلشن و غیره دیده
 بشود و بسط مستطوره نیش سجاد بن عبد الله انصاری علیه الرحمة متنی میشود و اجداد

اجدادش که صاحب السیف و القلم بودند از مدینه منوره برآمده قریه نادر بغداد و پس از آن
 عمر محمد مهدیان بغزت و حشمت بسربردند میرزا ابراهیم خان مهدی مدتی در زمره وزرائی
 نادر شاه روشناس بوده آخر از دنیا دل برداشته مجاور روضه منظر العجائب گشت
 و تازندگی برستان نجف نشست و همین پوری که مرزا احمدی کوکب جهان گشت او را
 بالقاب علای فبای خلاصه الفضل الکرام مرزا محمد علی خان نائب الصداده ممالک محروسه
 یاسیفر یامید میرخوان مستوفی الممالک سر بلند گشته سالها بر وساده امارت متمکن ماند و
 پیش از قتل تاجام تهنات نوشید پسرش مرزا محمد تقی خان از اردوی نادر لرخته بستران رفت
 و از انجا به نجف آورد و خدمت جد خود را اصلی ایست گشت و در حلقه تدریس آقا باقر بهائی
 محمد محرم سید محمد طباطبائی از فقه و حدیث و تفسیر دیگر علوم بر داشت بعد حلقه احمدی
 ملاقات عم خود مرزا محمد حسن خان محرابی علی حزین گیلانی رو بهند آورد چون پیش از
 وصول وی بشهر نبارس هر دو بزرگ بعالم بقا خراسیده بودند به لکن نور رفت و از وزیر
 الممالک خطاب صف الدوله بهادرستم هند بر خود و مشمول عواطف آصفیه گردید و بعد چند
 رو به بحرین و در بندر حدیده و ختر فخر التجار سید حیدر بغدادی را در جباله کل کشید
 در گوشه عافیت آسود پسرش مولانا احمد بنی الشهباز الشروانی از علمای فحول علوم
 مستقول و منقول آموخته بنده حکام دولت انگلیس و غاز الدین حیدر بادشاه ارد
 اورا بغزت و حرمت نگاه داشته لیفات ایشان لایسما نفعه العین و عجب العجائب مثل
 گلستان بوستان سعدی مشهور آفاق و در دست طلاب علم ادب موجود است شیخ شریک

و بلده چون سده انتقال کرد و نوافل رسیدن محرم ابوالمختار ثم المحرم من فضائل
 بمقام مولانا عباس المخلص بر رفت که در عربی فصیح اللسان در پارسی مینا المبدع
 علوم و فنون آگاه و درین تاریخ عالی دستگاه و در زمره سران این همه فرزان و در خیل سران
 کبریا هست از سالهای دراز بسر کار باوقار نظمت در جناب لیبیب معانی نایب الهند
 سنان دام اقبالها بخدمت نظایات شاهجانی سر بلند و در جنب عالمی بونیه شان گردون
 مکان نواب میرالک لاجه به اورد و ماقباله به بند تالیفاتش مثل آیین پرند آیین حسن
 چشمه نوش تاریخ نوبس و انوار بجا به خانه قیصر آمد آن افروز تر باب قیسات القبا
 آفرین کنون ز کلام طبعیت و تالیفاتش بندگان نواب لاجه به اورد چند بیت به تالیف

میکنند به کلام راجع می نمایم

چشم کشا و مکر قدرت معبود را	کرد ز خاور و عین نیر مسعود را
شعبه باز فاک به و بهین مفت	تبع بر و چون گوی نیر اندود
ز بهشت خیزد و نال آرام تند	مرغ سحر کرد و سر نغمه داود را
ز طائر بر و سی قنداب	از گل احمر نمود آتش نمود را
رفت شیوه بیان در مره از مکر	من ایبر جل سایه محدود را
میرفت تو جانب کرد سود را	فاش تو مکر کرد و امر بود را
ناظم شمسامه گریز رسد و بهمان	بزه تو ایضا کند و عد و محمود را
بر و رجاه تو ای سید نود را	بزه رسد و بد و بد و مسعود را

ای مه چرخ شرف مهر سپهر طلف باد معطر شام از چمن جباه تو	چشم که ایفا کنی و عده موعود را تا که بود بومی خوش یا سمن موعود را
---	--

وله

ای ز نور چهر تو روشن چنین آفتاب بار یابم تا که در بزم جهان آرای تو می بنزد و گرنده گردد از گفت یک سیر رای برضایت هنگام نظام دین ملک رفعت جاد سخن ای شهر یار نامجو	وی ز سرست دزه می گردد بقرن آفتاب گشته ام از فیض عامت بهشتین آفتاب نام صدیق الحسن خان برنگین آفتاب نورم بخشد بچشم دورین آفتاب کشت کلانی بدیخت در زمین آفتاب
---	--

وله

سبام ابو الطیب نام و ر جهان شاه نواب کیوان چشم فلک و بد به سید نام جو بایوان بزم و بمیدان رزم بعلم و عمل هم بود و کرم که زیر پرشیه ابلیت دم نظم شور زم داور بحکم خدا بر سر را یتش	عطار و فرامین غرت نوشت خداوند اقبال و حشمت نوشت مه چرخ افضال و ملکوت نوشت همایون و طه است بیعت نوشت سه دودمان نبوت نوشت در رپاشش بابل سنت نوشت کفش ماحی جود و بدعت نوشت جلی آیت فتح و نصرت نوشت
--	--

پی خیرجویای او مهر سه نهان
 گو رفو که هندست فرمانبرش
 بوقت ملاقات سامی او
 دو دهفت آواز و باد و لیح
 عطا کرد تمنای شاهی پوس
 بستم چو تیار رخ این حسرت
 دبیر فلک با سراج و بخت

وله

در دورهایون تو شاها کس و کس
 اگر شعث طلع بدران تو بودی
 درخ که اقبال تو محمود گس ران
 صدیق حسن خان که ز انعام عیش
 بر تخت جهان بانی و در عین جوانی
 بادولت و اقبال بود حضرت نواب
 رفعت غری تازه بخوانید که باشد
 دل داده گفتار تو خوبان بنارس
 مہری کن و بشین بیا در برشیدا
 با غرت و با حشمت و در راحت و مقس
 انعام تو در یافته میگفت که بس پس
 در بار گه جہ تو سر نہد مقومش
 طبوس گدایان نگریم یلیق اطلس
 چون یوسف صدیق بود و مقدر
 تا ماہ تباہ دافق چرخ مقرنس
 ہر محلہ اور و کشا برومی مقوس
 لبہامی شکریر تو چون قند قنارس
 جادو نگہا سرو خرابت نارس

تا چند بجا نم ستم و جور و تخلف
از مهر تو بی نیلیم و انیت تعجب
الفصاف نگهدار و بداد دل بارس
تا آب بود آب رخ بر که سارس

وله

باز در عالم بهار روح پرور آمده
پور انور جنگ صدیق الحسین سخی
مژده شادی بگوش پر سخنور آمده
دو بهمت همسر خاقان و قیصر آمده
بر روی تشریف نوابی و سامی مهر خوان
شد امیر الملک الاجاه نواب غنی
شادمان گردید جام زین نو جان فر
ایک رویت نور بخش شاه خاور آمده
شاهد دانش هم آغوش تو از روز ازل
کرم نام تو چون صدیق اکبر آمده
نوعروس علم راز من تو شوهر آمده
دامن امید رخت از تو پر زر آمده
کز جودت خطه به پال انور آمده
شکر نعت واجب زین سبب متکرم
شاد باش و زنده باش ای منم و السلام

وله

عید نوروزی بحالم آمده
میکنم مدح امیر الملک سر
خرمی در دل فرا هم آمده
کو بر نعت چرخ اعظم آمده
بی نوا با شاه همجم آمده
سرور خسرو حشم کز جود داد

جزا جایش که این فیروزه چرخ
 بهر دیدار رخ بر خشان او
 چون به پشت رخس گر دو جلوتر
 هر که بیند روز بهیچار و س او
 بهر زخم سینه های مفسان
 از نو اشش جا کر او در جهان
 شادمان باشی که از تو خلق را
 خاتمش را نصیبم آمده
 ماه نو بر آسمان خشم آمده
 عقل گوید سام نیرم آمده
 بیگان گوید که رستم آمده
 جو و او مانند مرهم آمده
 صاحب دولت چو بیرم آمده
 راحت و بهجت و مادم آمده

وله

ای تاج فرق سروری ای شاه ملک تری
 از دود پیغمبری و ز خاندان حبیبی
 از جو و میر کامران شاه و گد امس شادمان
 نواب الاجاه ما با شتم نژاد و شاه ما
 از باب شمشیر و مسلم از لطف عاش محترم
 بحر هم کان کرم از بهت تا ملک عجم
 علامه دوران توئی فحاشه ذی شان توئی
 از فضل و ابر جهان احر و ز بهستی بیگان
 بستی به عالم نامور نواب الوداد گر
 ظل ظلیل اکبری زید بشانت قیصری
 زین رو بمیدان صفدری میان فر عسکری
 و امان و حبیب سالمان ملو ز جعفری
 و اراشده حباه ما شایان تخت سنجر
 و ز فیض تاملش محتشم بر بالش اسکندر
 مشهور چون کسری و جم در زم زم و دای
 حکلاسه و نقان توئی شاگرد تو صد نوئی
 سر خفته و الاسران مهر تارمه شتر
 از جو و بهشتی سیم و زید و عدل عالم پرور

تا بر دمد در بوستان بستان فرور و خندان نخل مرادت هر زمان بادا چو گلبرگ طری
 وقتی بر طرح مصرعه نواب دار مشاعره شد شعر غزلیات گفتند رفعت این چند بیت
 بدیه گفت ۵

بر لب ز ثنای می جمال تو سخنها	زان خاطر مداح تو شد رشک چنبا
در سایه اقبال تو منزل چو نمودند	کردند فراموش هنرمند وطنها
هر کس که برد نام تو از راه ارادت	پر در شود از فیض عیم تو دهنها
در حضرت صدیق حسن خان بهادر	گویم سخنی رشک فرادیس عدنها
هر کس غزلی خواند و من مدح تو خوانم	نازم به ثنا خوانی تو من تن تنها
باشی بجهان شاد بر او رنگ حکومت	در باغ و مد تا گل و نسیرین سمنها
رفعت دل من برد خوشا مصرعه نواب	حرف لب لعل تو در دروخت تپنها

وله

سرور نام نشانت هم نشان به با	بهره و راز جو دعاست هر گدا و شاه
فخلص میرینه رفعت میکند هر دم عا	تا جهان باشد امیر الملک الاجاه باد

تقریظ ریخته قلم بلاغت رقم دبیر سراپا پوشش کجمنو هر لال المتخلص بنوشت

در ناله ز رعنائی آن گل شادام باز
 گل دیده ام امروز که بلبل شده ام با
 و لبستگی بلبل بر گل از انداز کرشمه سنجی حسن لر باست و جهان با تکی پروانه بر شمع

از ادای عشوه فروشی جمال جهان آرا بجوی شیر آوردن فریاد و بهوای شیرین مبین
فتنه اش کار فرماست و سر به سر کشیدن مجنون بسودا لیلی چنین عشوه اش ره نماند
و ان انسان انسان است فرشتگان هم دل از کف داده اند و پا بودی آوارگی نهاده
ناروت و مروت چه بوده اند بین که کارشان از کجا کجا کشیده و چه شورابه از خون جگر و
سرشاک گریخته چشیده اند از قیائی مرغ و شنه بر گلو رانده دیده باشی امروز جهان
حالتی بمانست و روش ناشکیبائی اخگر کف گرفته بخود سجیده باشی امروز چنانم شر
در پیرین آهنا شکر فتنه گامه و لقیب سراپا حسن زیب نظر فروز آمده که شاید ان شیرین
شمال پرتی بیکران شمع محفل دران جلوه گرند و با وجود گل بودن بسنیدن ترانه های موزون
بلبل شیه بینا دانی همدگر ندکی اگر از سخن رنگین خود ساغر راح ریحانی بگردش می آرد
دیگر از گفتار رنگین نقلهای پسته بادام پیش میگزارد و یکی را اگر از شاخسار بیان
گلهای تروتازه شگفتان دست دیگری را از شکرستان دمان شهید و شکر افشانان
چو سنبلیله تو به طرف چمن فرو ریزد دل شکسته اش از هر شکن فرو ریزد
بشیوه که ز گویب تر چپ کد شبنم نمک لعل تو شیرین سخن فرو ریزد
آسی فلک این غوغا شید و ماه ناز می چرا درین انجم فشان انجم نظری که بسا خورشید و یان
ماه بیکریک همراه بار از خورشید و ماه خوشتر بعد ناز و اداجوه پیراهنند و آبی صوف
نیز در نمایان لافی چون درین مینو نشان بزم گذری که بسی بستی رخاں حور و نعمان
پرستانه بزمین چشم کرمش عشوه گن بزم و چشمشان بید نظرها بستند

چو حسن است این که مجنون میکند عقل منوگر را چو رنگ است این که در خون میکند دامان مجشر را
 صفائی کز دم صبح بهنا گوش تو می بینم بخون بر شک خواهد غوطه دادن صحر خا و را
 سخن در شکر اندازد آتش او ستایه ناز حضرت مولانا رفعت جان باخته روش لغز
 وادای تازه است و از خوان به چکانی رگ اندیشه اش بر روی سخن غازه از من میرس که
 ز ادای بطن گلش در خوبی و فروغناکی ماه تمام است خود بچشم بصیرت بین که چه بایست
 او اشکین لب نمیکند حس نسرین اندام است فخر هم آور این هنگامه دلکش مولانا ابو القاسم
 محترم برش سلامت بهین فرد و هدیه منش را تحت جگر و نور برآمده و روز و شب در یاد
 آرزویش بزم خورشید و قمر آمده چنانکه پدر و الا گوهر را خریطه درون از جواهر آید
 علم و هنر لا مال است پسر راه پیکر ابراهیم شاد دانشوری با خط و خال است در خوشروئی
 رنگین گلی و در خوشخوئی بویا سنبلی گلو که سخن میکند بگو که شکر میبارد و مدان که خوش
 و لفظ مینویسد بد آنکه گل و سنبلی میبارد

تبسم شریکین نواغچه خود کام میبارد عرق چون موج شبنم زان رخ گلغام ضیا
 بقدر قابلیت میوه افشاست هر نخلی ازان هر وسی زریبائی اندام میبارد
 این نو بهار خوبی و نور و محبوبی که آب رنگش از حطب محترم سخنور آمد تکلیف
 جوش جنون است و نمک آتش افکن عشق و ذوقش و چرا بنامش که از پری پیکر زان
 خوش فکر سنجید منش و لکش استانی دارد و از شکر فانی محل شکر خای فانی
 شکرستانی دارد و کیست که بر سر کو این گلرخان بپند و بلبل نشود و کیست که تر نماند

این بلبل نوا این شنود و مگمل نشود چه عیشی باین نازنیا ناز کیدن شب بروز
آوردن و چه دلتی از نخل صال شان نو بر زندگانی کردن ۵

چه خوش است از تو جوانان گنجی بنما کردن مژه را کشاد دادن در فتنه باز کردن
نیکین بود که صحبت بتو اتفاق افتد من و سوز عشق گفتن تو و عشوه ساز کردن
نوش که از داغ صحبت محشم دلتواز در دل طرح چینی انداخته جوش بهارش این
گلی چند را رنگت بوفروش اینجا ساخته ۵

کجا است جذبه عشقی که بر کنار روم بگوشه بنشینم بفکر یار روم
تاریخ اختتام از کلام بلاغت نظام شاعری کیمیا فشی صید بر حسین صبا سلمه لعل
چون ابوالقاسم برنگ نافه طرز نوی کردی کجا مجتمع دل چسب شاعر زنان
زور رقم ملک صبا تاریخ ختم تذکره دل پسند عاشق و معشوق و دلبند جهان
کرد ابوالقاسم فردوسی طبع و له جمع اشعار زنان خوش فن
سال تاریخ رستم کرد صبا سحر آینه و پری چهره سخن
قطعه تاریخ عیسوی از رشاب سحاب کتب هر بار فشی مقبول صبا نشی بکار
چون ابوالقاسم که والا گوهر است تذکره نبوت با صد اهتمام
سال آن مقبول احمد خوش نوشت اختر تابان پسندیده کلام
تاریخ طبع از کلام روشن جوان جادو سخن ابوالحسن محترم برادر خرد محشم
اختصار تابان ز به این تذکره روکش محده ثریا جمع شد
محترم تاریخ طبعش زور رقم نسخه محبوب عالم طبع شد

صحت نامه اختر تابان

صحیح	غلط	صحیح	غلط	صحیح	غلط	صحیح	غلط
گزیه	گریه	۳	۴	تذکره النساء	تذکره النسا	۵	۱
نظاره	نظاره	۲	۶	گلاب	کلاب	۷	۳
قصیده است	قصیدیت	۴	۸	پرده	پرده	۱۱	۵
وظیفه	وظیفه	۸	۸	سرآزاد	سرآزاد	۱۳	۶
اصفی	اصفی	۹	۸	آفتاب	آفتاب	۱۵	۸
قطعه	رباعی	۱۰	۸	آذر	آزر	۱۶	۸
وظیفه	وظیفه	۱۱	۸	مرات	مرات	۲	۴
گفته	گفته	۱۲	۸	ریاض الشعرا	ریاض الشعرا	۳	۸
رشته	رشته	۱۳	۸	ناظم	ناظم	۵	۸
می زند	می بندد	۹	۹	الماثر	الماثر	۶	۸
نافرمان	نافرن	۹	۸	آنها	آنها	۱۰	۸
صفوی بود رفقا سخن بیان نجم سانی شود	صفوی	۱۰	۸	آوازه	آوازه	۷	۶
رشته	رشته	۱۵	۸	آن	ان	۸	۸
هم خویشی	هم خویشی	۸	۱۰	مرا	مر	۹	۷

صحیح	غلط	صحیح	غلط	صحیح	غلط	صحیح	غلط
نگاه	نگاه	۴	۲۲	غمره	غمره	۹	۱۱
رازی	رازی	۵	۲۳	آغازید	آغازید	۹	۱۱
پیداشده زان	توپیداشده	۱۳	۱۱	حمام	حمام	۹	۱۱
بدل کرد	بدل	۱۴	۱۱	ودلبرتر	دلبرتر	۹	۱۲
و به آواز	باواز	۱	۲۲	آوب	آوب	۳	۱۵
آتش	آتش	۵	۲۴	چشمه	چشمه	۵	۱۶
مغزالدین	مغزالدین	۴	۴	دعوای	دعوی	۴	۱۴
باوصف	باوصف	۸	۴	آل	آل	۹	۱۱
صارت	صارتی	۹	۴	آنت	آنت	۸	۱۱
خوش	خوش	۱۱	۱۱	رشتی	رشتی	۱	۱۹
لوش	لوش	۳	۲۹	شعله	شعله	۸	۱۱
قرآن	قرآن	۴	۱۱	سینه	سینه	۱۰	۱۱
چو در آید	چو آید	۸	۱۱	غزالان	غزالان	۱۳	۱۱
شکستم	شکستم	۱۵	۱۱	غنچه	غنچه	۹	۲۰
ادبی است	ادبی	۹	۳۲	شب	شد	۱۵	۱۱
شاه جهان	شاه جهان	۱۲	۱۱	گشت	گشت	۲	۳۳

۱۱	صحیح
۱۰	غلط
۱۱	صحیح
۱۰	غلط
۱۱	صحیح
۱۰	غلط

صحیح	غلط	صحیح	غلط	صحیح	غلط	صحیح	غلط
مکرم زشته است	صحت کرد	۱۶	۴۵	آراسته	آرسته	۱۶	۴۶
آلود	الود	۱۷	۴۷	گشته است	گشته	۷	۳۷
دنا نیز	دینار نیز	۳	۴۸	نباید	نیاید	۴	۳۸
بگذشت	بگذشت	۱۵	۴۹	گردن	گرن	۷	۳۹
آرام	ارام	۸	۴۷	آئینه	آینه	۸	۳۵
بان	بان	۱۰	۴۸	بود	لود	۹	۴۰
آلوده	الوده	۱۱	۴۹	خسته	خسته	۱۰	۴۱
زبردور	زبردور	۱۲	۴۸	نشسته	نشسته	۱۱	۴۲
صفانم	صفانم	۱۳	۴۹	دارد	دار	۱۳	۴۳
بریم	بریم	۳	۵۰	فلک	فلک	۴	۴۴
بادا	بادا	۱۳	۵۱	سرود	سر	۷	۴۵
سخت	سخت	۱۵	۵۲	تاب	تات	۹	۴۶
خواب	خواب	۱	۵۳	بود	بو	۱۲	۴۷
آبروی	آبروی	۱۵	۵۴	نیزد	نیزد	۱۵	۴۸
عالم	عالم	۱۶	۵۵	پر	پر	۷	۴۹
آتش عشق	آتش عشق	۱۷	۵۶	شنا سو	شنا سو	۱۲	۵۰
زن مرد	زن مرد	۱۰	۵۷	بود	لود	۱۵	۵۱

صحیح	غلط	صحیح	غلط	صحیح	غلط	صحیح	غلط
شش	شش	۱۵	۵۵	گردیدم	گردیدم	۳	۵۳
مهرت	مهر	۴	۵۴	چون	چون	۴	۵۴
بهنگام	هنگام	۵	۵۵	زین النساء	زین النساء	۴	۵۴
شاه	ساح	۱۱	۵۱	انگشت	انگشت	۵	۵۵
طهاسپ	طاسپ	۱۳	۵۳	کامگار	کامگار	۸	۵۸
زیر	زیر	۱۵	۵۵	خواند	خود	۱۲	۵۲
جور	جود	۱۶	۵۶	نسبش	نسبتش	۱۶	۵۶
مهرخوان	مهرخان	۱	۵۱	مکر نوشته است	اجدادش	۱۱	۵۱
آوازه بادلیج	آوازه بادلیج	۴	۵۴	بمهرخوان	بمهرخوان	۴	۵۴
چاکر	چاکر	۸	۵۸	شهادت	شهادت	۵	۵۵
ذهن	ذهن	۱۱	۵۱	گرینچه	گرینچه	۱۱	۵۱
چاکر	چاکر	۹	۵۹	تقی	تقی	۴	۵۴
ملوزر	ملوزر	۱۱	۵۱	طباطبائی	طباطبائی	۹	۵۹
دارار	دارار	۱۵	۵۵	دیگر	دیگر	۴	۵۴
میشد	میکند	۱	۵۱	غازی الدین	غازی الدین	۱۵	۵۵
اتفاق	اتفاق	۴	۵۴	تمام	تمام	۵	۵۵
لوهر	لوهر	۱۳	۵۳				

الحمد لله المنته

که درین زمان سعید و آوان حمید بفروان الاشان بهایون شوکت جهانگیر
حشمت شاهجهان نوال اورنگ زیب اقبال فیض سان و تدران
ارباب کمال نواب شاهجهان سلیم صاحب دامت اقبال الهائیه عالیہ بهوپال ارشاد
فیض بنیاد نیر اعظم سپہر جاہ و جلال سایہ رحمت حضرت کریم المتعال سلا
دو دمان جناب سالت پناه نواب میرالملك الاجاہید صدیق حسن
صاحب ہا در فلک بارگاہ و در جمیع علوم و فنون ادریس طبیعت سکندر و شگاہ

تذکرہ مآثر خشان

تالیف فصیح الزمان ادیب جهان سائل شریف الحضال بلیغ المقال ثانی سحر و خیال
ابوالقاسم محترم حفظہ اللہ و سلم خلف الصدق معدن کمالات بقیہ
مصنف قبسات القباس سسطاس قسطاس ابوالفضل عباس میرہ علامۃ الزمان
خاقانی شروان سخن الشیخ الیمانی الشہیر بالشروانی احمد بن محمد مخزن
فضائل بحیاب مصنف شمس الاقبال و عجب العجائب مطبع شاهجهانی ریاست
بهوپال باہتمام مولوی عبد المجید خان سلمہ الملک المنان حلیہ طبع پوشید

وَحَلِیۃ ختم در بر کشید



بسم الله الرحمن الرحيم

مصرع برجسته نظم قدیم

زبان خامه دو زبان حماد لیلی لال و از آفریده ستایش نسیدگار محال همچنان

شما ندریدین تر از خیال و در آوج تعریف آل اطهار و صاحب اختیار طاهر

اندر شریخته بال قلند ابوالقاسم بن عباس بن احمد شروانی موالف این نامه و رعایت

اساس و کوشش تاج کیانی مدعای طراز و برپاوری بخت می نازد که هرگاه کند

طو کلام و بزم سخن مثل گلشن بخار شیفته مینوشین تا لیف نو نهال صدیقه رشادت

و امارت شمر پیش رس شجر قابلیت و نبالت کلیم طو سخن طرازی و یوسف مصر نکتہ پرا

سید فرخسرخ صاحب و سید حسن خان چنا سلمه الله القوی الوارث

حضرت شاه جهان بیگم خورشید و قفا

داد اگر اتاج سرا

افتد از ظل همار بر نختش دیوار

بید تو دولت طلبد

راه باریکت از نور و داند شب تا

باشد از خرمن انعام تو ای مرغ چرخ

خوشه سنبله و هقان فلک ابجدار

دانیروی تو دوستی بضیعان که گشتند

مهر و رادانه صفت موصیفا از سر

لان بسکه بعد تو قوی پشت شد

کو افتد بن شیر از بانگ خدا

ندام تو جواز اسیر خدمت برین

مهر و رادانه صفت موصیفا از سر

زبان خامه

مهر و رادانه صفت موصیفا از سر

طبقة اعلاى ستاره هند و ریه بهوپال دارم

مهر و رادانه صفت موصیفا از سر

اندر شیشه ریخته بال

مهر و رادانه صفت موصیفا از سر

اساس و کشتن تار

مهر و رادانه صفت موصیفا از سر

طو کلیم و بزم سخن شل

مهر و رادانه صفت موصیفا از سر

وامارت عمر پیش رس

مهر و رادانه صفت موصیفا از سر

سید نور کج جان صابر

مهر و رادانه صفت موصیفا از سر

پیر زنده عالمی

مهر و رادانه صفت موصیفا از سر

خفتند هرگاه تعفنت

مهر و رادانه صفت موصیفا از سر

ت بکرا

مهر و رادانه صفت موصیفا از سر

حضرت

شاہجہان بر حال خود این گونه مبذول دیدم آخر ^{۹۹} ہجری تذکرہ اردو کہ ماہ
درخشان نام اوست بسلاک تحریر کشیدم

این نامہ کہ خامہ کرد ایجاب توقع قبول روزیش باد

حرف الالف

۱/ اختر تخلص لغاب خرمحل زدودہ تیمور بود بادۂ ناب سخن چنین می پیود

آستان تری پیشانی کو گہستی گیتے سہری غائب ہو حسین کہ تیرا سوا تھا

اک آہ شعلہ بار سے د لکو جلا د یا لو آج ہمنی اسکا ہی جگر اٹھا د یا

لکمر جو میرا نام زمین پر مٹا د یا او کا تھا کیل خاک میں محسوس ملا د یا

خط لیلی نامہ بر سے جو کڑی اوڑا د یا غیورن آج او کی تین کچھ پڑا د یا

تقصیر یا رکی نہ قصور عد ہی کچھ اختر ہماری ل ہی کچھ کو جلا د یا

تیغ نگاہ یا رکاد و نوپہ وار ہے ٹکڑی ادھر جگہ ہے ادھر دل نگار

اشک تخلص نہی بود درد بی از زنان ارک معلی و طبع و قادی و ذہن نقادش

بفصاحت معلی

نہ بوسہ یا آتا بنی ال پہلانا آتا ہی تجھی ای کافر تر سا فقط ترسانا آتا ہی

کسی عاشق کا بیشک استخوان میں مانو کہ شانہ تیری رخ نکل تا مہیا کا نہ آتا ہی

امراؤ تخلص حسینی سبکیم از پرده نشینان ہلی بود لغزہ موزون باین نوا و ادا می سرود

بانت عالم میں چہرانا تھا اگر اپنوں سی پہلی ہی سبز بیکانہ بنا یا ہو تا
گرچہ منظور نہ تھی خانہ نشینی میری تو مجھے ساکن ویرانہ بنا یا ہو تا

امراؤ تخلص امرا و جان شوخ دیدہ شیرین بان از ارباب نشاط لکھنؤ بود گا ہی
زبان بسجن موزون می کشود

پلا دی قیازورونچ ہی عالم جوانی کا لگا دی خم میری منہ سی شراب زخو کا

نقاہت کو میری طاقتی مجھ پر ولاتی ہی ہنسنا ہی ضعیفی کو میل عالم جوانی کا

یدل حب کہ خلوت خانہ اوس آئینہ رو کا ملا ہی دیدہ حیران کو عہدہ پاسانی کا

امراؤ کیا کہون کہ شب بجنیش غم چہتا رہا ہر اک رگ جان میں سہرتک

امراؤ از قحط ہلی بود اتفاقاً شعر موزون سے نمود نا

اے امراؤ دن تیرے اچھے دن بدن مغلسی جو گھٹتے ہے

امیر تخلص امیر جان از ارباب نشاط لکھنؤ بود ترانہ سخن باین نوا می سرود

جدہ کہ دیکھنی سے جان ار جاتی ہے اوسیطر فکو نظر بار بار جاتی ہے

یہ بے نقص تھا کہ نچوڑا تمہاری کوچن صبا لئی میرا شت غبار جاتی ہے

یہ محو دیہ رخ گل ہی بلبل شیدا نہیں خبر کہ چمن سے بہار جاتی ہی

اسمیر تخلص امیر بگم از پر دگیان دلی بود گل دستہ سخن باین منج بندش می نمود
 عشق دار و مدار ہے اپنا بیقراری قرار ہے اپنا
 خاک میں مل گئی ہو جبہ اسیر اونکی دل میں غبار ہے اپنا
 آچمل در سہارن پور زنی بود صاحب شعور از فرقہ ارباب نشاط و کلا
 موجب نبطا

ہی عشق اسکی جبکہ جی غم بہت ہے شادی وہاں چائی ہی تم بہت ہی یہاں
 آرائش در شاہجہان آباد لولی زنی بود شیرین نژاد اتفاقاً شعور
 انشادی کرد و دل احباب شادی کرد —

جوانی میں بہلی معلوم ہوتی تھی یا آئرش بڑا پی میں سی مہدی کی کیا جاک نیش

حرف الباء

بسم اللہ بگم دہلویہ زن خوش کلام ست برای صید دل سخنش دام ست
 بسم اللہ جان عشق میں قربان کیجئے مانند زلف دل نہ پریشان کیجی
 کیجی ناز حسن عار صے پر نہ سمجھو یہ بہار زنی خزان ہے
 تری الفت میں یہ حاصل ہوا ہے گہی مضطرب دل گاہی طپان ہے
 بنو تخلص بنو جان جادو زبان سراپا ناز شوخ و طناز سخنش ظہر شیراز

یا قند اموز دمی سکن مدفن در تعریفش زبان خامه الکن گویند با جوان شیفته گلاب
 آشفته آشنائی داشت تخم الفتش در مرغ دلی می کاشت اتفاقاً پذیرد ز راز چو سپهر
 کینه توز معشوق بر عاشق نرسید پری وارنج پوشید آشفته سخت آشفست
 و کبسی هیچ گفت خنجر خنجر کشید و گلوی خود تراشید بنو چون شنید دم در کشید
 فرط الم شدت غم در تنق مبتلا گردید در شش ماه بسان بلبل کا هید آخر پیاد
 یا قالمب تهر نمود تو گوئی درین جهان نبود در حالت بقیاری و گیره وزاری اشعاریکه
 میگفت برخی ازان نیست و طرز و انداز کلامش چنین است *

مین تپ غم می جلوه ای که کزین دق کا علاج	بهو سجده الی طبیون کی تو اسکا کیا علاج
چو کر مجبکو کهان ای بت لخواه چلا	تو چلا کیا که یہ دل ہی تیری همراه چلا
چپ گیا غم میسر اشته ابو مرکر	یک چیری میری گلی پر ہی میری آه
موت آتی بخونه یوزیست کا یا راجکو	ہا می آشفته تیری حرنی فی مارا محکو
موت پر بس نہیں چلتا ہو کر و کیا ورنہ	تو نہیں ہے تو نہیں زیست گوارا محکو
اب کسی چیر کہان عیش کد ہر بستر خوا	نہیں محمل ہی کم از بستر خارا محکو
کیا ہو می ہا می فغان کس تیری شو را نگیزی	لی چلی تجکو تو تو نے نہ پکارا محکو
نقشہ ... نو پیر حمل نے پہونکا اگسی	آتش غم ہی جونا مارگ کی کچھ کم نہ تھی

بہو تخلص ہو بیگم ز وجہ نواجہ رشید خطاب یوسف علیخان بہادر حضور اے
 مصطفیٰ آباد عرف رام پور نازک خیال ست محور جمال
 شب م ملاقات میں ہر چند یہ چاہا انگہیں تو لڑاؤن ذرا اوس شک تم
 یزخوف میری دلین پیہ آیا کہی ہی نازک ہی نہ دب جای کہیں تار نظر
 بیگم تخلص رشک محل کی از زمان شبستان واجد علیشاہ است در نظم ریختہ والا ^{سنگ}
 نہ بیجوگی سسرال میں تم کو خام نہیں مجھ کو دو بہری کہا نا تمہارا
 میری کنگھی چوٹی کی لیتی خبر ہو یہ احسان ہی سپردو گانا تمہارا
 ہوا بال بیکا جو مرزا ہمارا تو پر سنگ ہی اور ستانا تمہارا
 گہر گانہ کی دو گانہ میری جہان گئے میں یہ انگاروں پہ لوٹی کہ میری جان گئے
 بیگم تخلص دختر محمد تقی لکھنوی از زمرہ سادات ست و کلا مش روکش شہنشاہ
 اتنا ہی غنیمت ہی تیری ست ظالم کدڑ کی نہ کہی روزن دیوار تو رکھا
 بیگم زنی بود در لکنؤ مجہول الحال مگر مقالش سحر حلال
 کیون صل میں چپا تا ہی تو ہسی پاپ رکتا ہی سوہیا کی یہ ایک بہار پاپ
 بستی خنیا گری بود در اکبر آباد زبان شیرینش دکان نشاد
 بستی ضرور چاہی اسباب ہری دنیا کی لوگ کیمنی الی ہوا کی ہین

بدلا تخلص بملا جان طوائف ساکن علی گڑھ در طائفہ لولیان خوش بیان

و کلامش راحت جان پیر و جوان

بہار آئی ہی پیر زنگبیل ناکام بدلا
ہوا بدلی مزاج بادہ گلفام بدلا

یقین ہو آج محی خوار و نکی دعویٰ ہو تو ہو
گستا کا اور جوڑا چرخ نیلی فام بدلا

تجھی معلوم کیا ہو ناصحا ہم کو محبت
مزاج کو کچھ تو جو تکلیف سے آرام بدلا

سنا کر محکوب تین غیر سی کرتے ہو بہتر
میں جی لالیکہ چوڑ و نگی جو میر نام بدلا

حرف پای فار

پارسا تخلص نہت کلان نواب میرزا تقی خان ہوس لکھنوی منشا پوری کہ از

اقربا می نواب آصف الدولہ بہادر مرحوم بود گویند پارسا مثل نواب یاسا

شونہ گرفت و مصداق تخلص خود بسیار پارسا و عقیقہ بود گا ہی شعر حمی فرود

تن صورت حباب بنا اور بگڑ گیا
یہ قصر لا جواب بنا اور بگڑ گیا

چلتا نہیں ہو ابلق ایام ایک چال
اکثر یہ بدر کاب بنا اور بگڑ گیا

پہ پہ باز شاد بازاری سرمایہ بدکاری بود در شہر سہارنپور باعیش

سورسہ می نمود

کرتیاں جالی کی سنی پڑچان حسین
حسن کی فوجیں کیکی یہ زرہ پوش

پرستی تخلص سہارا یہودیہ ساکن بندر کلکتہ کہ فارسی و عربی و انگریز
 ہم می داند و عالمی را والدہ و شیدای کلام موزون خود می گرداند ۔۔۔
 دیکھی ہوں ہوں تو کی جو نظر وصل کی آتش
 منہ کو دیکھا کہی ہم تابہ وصل کی رات
 اسی پر ہی ہوں تو حرق اپنی عاشق
 آئینہ کیون نہ ہی پیش نظر وصل کی رات
 یہ کیوں بزم میں غیر آئی ہوئی ہیں
 بتاؤ تو کس کے بلائے ہوئے ہیں
 ساؤ نہ ہکو بتو یوں حصارا
 یہ سمجھو تو کس کے بنائی ہوئی ہیں
 گاہ کرم غیر پر ہوگی بیشک
 جو ہمیر و تیوری پڑی ہوئی ہیں
 ایمان تہی یہ ببل میں نغمہ سرائی
 پرستی کی یہ سب نگ اور اسی ہوئی ہیں
 پیکر لاج در شہر اٹا وہ از لولیان نامورست و کلامش معطر تر از رایہ مشک
 مرقی دم تکت سکندر کو ملا آہ بقا
 آگے تقدیر کے سب گئی تبیر عبث
 چاند نخلت سے تہ پر چسپی کا پیکر لاج
 رخ پہ بکھراتی ہیں ہر لطف گرہ گیر عبث

حرف التام

تصویر سنخس بزدالا کیاد و وطنش عظیم آباد
 چل ہوا کہانہ صبا اس دل لگی کو چپڑ
 کیا فرمائی کی تو غنچہ تصویر کو چپڑ
 محبت اب تک کہتی ہی تیا شیر مجنون
 کہن ایسی نہیں نہ جیتی کہ یہ تصویر مجنون

مٹکی تخلص جان بہ توطن کز نال طوائف پیشہ خوش خیال ست
 ای تلی تیرا دل چپین لیاؤ کسے ہاتھ سینہ پہ دھرے گوریں جان

حرف الثا

شریاء تخلص یا سگیم دہویہ زوجہ مرزا علی خان لطف

بتا دین ہم تمہاری کل شگون کو کیا سمجھے سینہ تختی ہم اپنی یا اسی کالی بلا سمجھے
 جدہ رو کیا اوٹھا کریم سبیل کر دیا او کو تیری شرکان کو ہم سو فار پیکان قضا سمجھے

ثبات تخلص سین بخش نام لولی بودہ ر خوش باش صوبہ ہر ار
 پڑہ دی یسین ہی یسین پر آپ کی آئی پہ ہی جانا لگا

اکی دید و مصحف رخ کی ہوا تو ہوا ہو جائے جان مبتلا

حرف الحیم

جانی تخلص سگیم جان ختر نواب قمر الدین خان وزیر محمد شاہ خسرو ہندوستان
 سخن آفرین بود پاکیزہ بیان گویند بعارضہ تپ فقی رنجو گردید ہمد نام خوا

حاضر شد داہن سپید سگیم فی البدیہ جواب دو باین بیت لب کشا
 کیا پوچھتا ہی ہمد مل تر سیم ناتوانی رگ رگ میں نیش غم ہی کہی کہاں کہاں

و این بیات ہم از دست الحق نیکوست

دل جس سے لگا یا وہ ہوا دھڑچانی
 کچھ د لگا لگانا ہی نہیں پس نہیں ہی
 نہیں ناکی میرے زخم جگر پر
 یہ اوسکا خندہ دندان نما ہے
 نہیں ملتی کسی عنوان سر سے
 شب غم ہی کوئی کالی بلا ہے
 دمان پر تیری تھا ہلکو تو قسم
 یہ ہلکو آج ہی عقدہ کہلا ہے
 جینا تخلص جینا بیگم نبت مرزا با برہنہ زادہ تیمور جاہ و زوجہ مرزا جہاندار شاہ
 ہمایون بارگاہ شعر خوب میگوید و این نیست جابی شگفت زیرا کہ از مرزا
 رفیع السواد اصلاح می گرفت

یہ کس کی آتش غم نی جگر جلایا ہی
 کہ تا فلک میری شعلہ فی سر و شلایا
 دُڈبانی آنکہم آنسو تہم ہے
 کاسہ نرگس میں جن شبنم ہے
 آیا نہ کبھی خواب میں بھی صل میر
 کیا جاننی کس ساعت بد آنکہم لگی تھی
 نہ دکھ صبر نہ جی کو قرار رہتا ہے
 تمہاری آنیکانت انتظار رہتا ہی
 یا الہی یہ کس سے کام پڑا
 دل تڑپتا ہے صبح شام پڑا
 روٹھنی کا عبت بہا نہ تھا
 نہ ناسکویان نہ آنا تھا
 چھیت تخلف نہایت عیسو المذہب کہ مادرش ہندویت و پدرش

نگہ شوہر ش میجر جن نام دارد و انگریزی دان فارسی خوانست و در اردو جیہا کا طبق

اللسان اگر میباشد بقول منشی در کار پردازد مولف چون اندازد این ابیات بطریق اولیٰ و سبک کشتن متعلق

رو بتهای بهار جو و دلبر کئی دن سے	اسو اعلیٰ رہتی ہوں میں مضطر کئی دن سے
مقسم کی فحشی ہی قسمت کا ہی رہنا	رہتا ہی خفا جسے جو دلبر کئی دن سے
خدا کی ویر و جانان دست محکو بہا سکی	کوئی نیکی نہ بن آئی ایسی شرسار سے
جعفری تخلص کا ملہ بیگم دلو یہ شاگرد شاہ نصیر پور زر جعفری سخن چین ایشامی	
نصو اوں صنم کا دین لائی جسکا چچا	ہماری بات سنکر آزمائی جسکا جی چا
محبت کے محل میں عاشق جانبار رہتا	نہیں خالہ کا گھر سینج آئی جسکا جی چا
کہا نصونی سولی پہ چر کر عشق بازو	یہ اوسکی بام کا زینہ ہی آئی جسکا چچا
غور و حسن ہم سے وہ ناحق جہانجو کرتا	یہ نوبت چند روزہ ہی بجائی جسکا چچا
جان تخلص صاحبان چرب بان ادبوش فرخ آباد و دفن رفاصلی شا	
جان جاتی ہی دل ترستا ہے	برین آجاکہ منہ برستا ہے
مال جان بازیگامین کس ہی کون	جس سے کہتی ہوں وہ ہی ہنستا ہے
جان و دل بیچتے بن ہم اپنا	ایک بوسہ پہ لیلو سستا ہے

حرف الجیم فارسی

چھوٹی از کسبیاں لکھنو بود باین آہنگ سخن می سرود۔۔۔

یار میری ہانتہ آیا اسقدر چالاک ہی جسکی چالاک کی آگے برق ہی غمناک
 چٹا الماخطب جاہ لغا منظور نظر نبدگان عالی نواب نظام علی خان بہادر
 بن آصف جاہ نظام الملک قمر الدین خان بہادر سترج جنگ الی حیدر آباد دکن موجود
 ورامی استدر اک کامل در فن رقاصی و نغمہ پرداز می در فنون سپہ گری مثل
 اسپانسی و نیزہ بازی و تیر اندازی گوی سبقت از یکہ تازان عصر می رہود و با
 شعر و سخن رغبت کلی میداشت و از فیض شاگردی شیر محمد خان بیان لوامی
 سخن می افراشت ہر شاعر کہ در مدح او قصیدہ میگفت و گوہر بلاغت می سفت
 لابد بقدر حدیث کلام بصلہ و انعام می نواخت و بابل سیف بہادر ارمواسا
 می ساخت دیوان آرد و وفارسی خود مرتب کردہ یکم اکتوبر ۱۹۹۶ء مسیحی یک
 نسخہ بالکم صاحب در بسبیل تحفہ و ہدیہ داد و صاحب روح بلند ن فرستاد
 کہ ہنوز در کتب خانہ شاہی موجود است در کتب عجیبہ معدود گویند آئنامیہ دو
 بود کہ بعد مردنش بقدر زہن ہندی زیور نقرہ و طلا بر آمد و بر نوچیان
 او تقسیم یافت گویند روزی راجہ چند و لال رو بر کوچند این بیت خواند
 ہی چین کہاں جب سے میری آنکھ لڑی ملنی کی بخومی تو بتا کون گہری ہی
 چندانی البدیہ جواب داد و لب باین بت کشادہ۔

پہلی ہی سے چلا کی میری دلکوستا امی مرغ سحر چپے ابھی رات بڑھی
 داین دو شعر نیز از وی در یکت کرہ نظر آمدہ

اخلاق سی قیچی اپنی واقف جہان ہیکا پر آپکو غلط کچھ اب تک گمان ہیکا
 کم بخت پارہ پارہ کرد الون آئینہ کو پر کیا کروں کہ تیرا رو در میان ہیکا

حرف الحاح

شاہ
 حاتم از خاک پاک شاہجان بادست وزادگان طبعش غیرت خوابان خلیفہ نو
 مجھ کو کہ ورتون سے ملاوگی خاکین کہہ دیجی جو آپ کی دلین غبار ہو
 دشمن کا شکوہ تم نہیں سنتی نیند سہی میرا ہی غم سنو نہ اگر ناگوار ہو
 جیب لہسار دہلویت وارد دھی پہلوی صرف یک بیت کہ نیم خود
 نوشتہ بود دیدہ شد دیگر کلام وی از کسی نہ شنیدہ شد
 کہین ہمینی باریک بٹ کر سویان چا آگی نابہ سے چٹ کر سویان
 حجاب در بنارس از زمرہ لولیان بود و در قصبہ باڑ قریب میرٹھہ
 اکثر جا گرم می نمود

نکلی نہ کیونکر بے لمانہ سی سداواہ وَا نام خدا امی صنم تیری اداواہ وَا
 حجاب لکھنویہ ناسخ عسکری بیگم از ملائذہ محمد علیخان سیاحت خلعت

زیرین سخن بر قامت عنایت چیست و زیباست

را تکیو آئینگی ہم صاف معایبے وسدہ وصل کیا او سنی کہا اگر گیسہ

حجاب از گلزمین کشمیرت و دم حکم بلبل صغیر گویند باشو ہر خود در بندہ

بہی می باشد شور کلامش نہکت ز رحم جگر عشاق مے پاشد

کیا جانی بہلا لذت دیدار کو اپنی جب تک کوئی بادیدہ خونبار نہ ہو

حجاب از پری رخاں شہستان اجد علی شاہ بہت و در شاعری خوش سلیقہ

بلند دستگاہ خمسہ وی بر غزل پادشاہ محل عالم تخلص کہ یکی از ازواج شاہ

ندہ کورست بنظر در آمد

کہین کیا ای حجاب آخر یہ کیا آنکہ سہی نہی کیا طوفان سپا بھر شک چشم پر نمی

اڑادی نیند او کی حبیق یار کی غم نمی گزاری رات سادہ تری ہی گنگن کی عالم

ہو اشکو چود ہو کا اپنی اختر کا ستارہ نہیں

حجاب تخلص نواب بیگم زن عقیقہ خوش تقریر و خضر اعظم علی خان رشتیق

مقتدہ الدولہ آغا میر

بنکی تصویر حجاب و سکو سر پا دیکھو منہ سی بولونہ کچہ آنکھوں ہی تماشا دیکھو

حجاب تخلص عارف معارف نظرائف منی جان طوائف کن کلکے معمور

از باد کلاش عالمی محمور

تلخی ہجرتان زہری بدتر تھی ہی تم وہاں غیر سی تھی شیر و شکر و صلکات

اسی حجاب نکو غور او ہی بات کا پاس عیش و آرام او دہر زمانہ او دہر صلکات

حسن تخلص زیر جان دختر گوہر جان گل اندام ست و در زمرہ نغمہ سریان

لکھنؤ نکین کلام

ای زلیخا ناز تنجو حسن یوسف پر ہوا دیکھ دلی کو میری جو نفس پیغمبر ہوا

یوسف پرو اگر مانگا خفا دلبر ہوا شکل ماہ نو خمیدہ وہ مہ انور ہوا

پہلی وہ چشم عنایت اب یہ آئین کیوں حضور دہم کہو نہ کسی جو لطف کا خوگر ہوا

نالہ سوزان جو کینی رو کی مینی ہجرین رشک سی بجلی جلی شرمندہ ابر تر ہوا

وہ مریض غم بوغیں جب کوہ و آبی نہ رہا سپر جب صندل لگایا اور دوسر ہوا

جب کیا مینی محبت شوق ملی ہی آپ سی بہن کے فرمایا کہ مان سپر ہی مجھ ہی ہوا

وصل کی شب ہی بازارا بشارت سو شمع مسکرا کر پہیلی کر دت ستم ہم پر ہوا

خلید بن لونی گابی شبہ حور و نسی فری حسن دنیا میں جو ست بادہ کوثر ہوا

حسنت تخلص مہر جان زن خوبصورت شاگرد سیدا احمد نکت مرد

سخن سنج ساکن قصبہ بہار گنج

و بقول شخص این بیت نیز طبع از بدیم صاحبہ ہستند و بقول دیگری از کلام مرزا
 حیم بن مرزا کریم شہزادہ دہلوی کہ اوشان ہم حیات تخلص میکردند و اندام
 زمینی گاہی بہولی سی ہی قصہ محبت کا
 ارادت ہی ہنید الٹا اثر ہی اس کیان کا
 ان جیسا دستم پیشہ نی کیا گل کترے
 دو لیجیا کی چین سے پر بلبل کترے
 بنگی کان کبابی تلک او کی بکلی
 گرمی حسن غضب وی غضبنا کین سے
 دلین ایک بوند تو رہنی ہی لو کی میرے
 چشم خونبار تیری ماتہ ہی مم ناکین سے
 رونا کھان ہوا مجھی دکھو لکھ نصیب
 دو آنسون میں فوج کا طوفان آگیا
 یہ ناتوان ہوں کہ آیا نظر نہ تو کھو میں
 قضا پیری میری بستر کے گرد سارے
 جگر وہ کیا کہ نہو چاک دن میں ہو سو بار
 او لئی چری ہی ایک تو کا ٹاگلا مرا
 وہ دل ہی کیا نہ ہی جسکو بقیاری تات
 تو بہ دہری رہی جو وہ آبیٹی ای حیا
 تڑپا جو میں تو اور وہ الٹی خفا ہوئی
 ہی کسکو امتیاز کہ تم پارسا ہوئی
 تو بہ دہری رہی جو وہ آبیٹی ای حیا
 تڑپا جو میں تو اور وہ الٹی خفا ہوئی
 ہی کسکو امتیاز کہ تم پارسا ہوئی
 تو بہ دہری رہی جو وہ آبیٹی ای حیا

تیموریہ بود

دلیر الیا صاف چراتیری نگہ نے
 اس بات کی شاید تیری درویدہ سے
 حیدری نام ہی کیا خوب
 جو کہ تجھ سے پہرا وہ حیدری سے

حسین تخلص شمت جان طوائف ساکن چین آباد سخن دیکھت می فصاحت بنیا

قیدی زلف ہوں اب میری رہائی ملوگا طوق پیکار میری دہسلی رہیمیر عیث

دلکی الجی نہیں دیکھی تھی مجھے ہر گز آپ سلجھاری ہیں زلف گرہ گیر عیث

فکار انجام محبت ہو گئی آغاز میں ہم ہی ہی کم لوگ دیکھی ہو گئی دیوانہ خراج

احی سین ہو تو دل سخی کسائی ہی ہو مبارک و سپری پیکر کو شنا مانہ خراج

حسن تخلص گنا جان طوائف معتم در بہنگہ

ای پری روتونی عالم کو یہ دیوانہ کیا شکل غنقا کی نظر آتی ہی خزانہ مزاج

اگیا نام خدا عہد شباب کا حسن بڑی طفلی سی کر گایہ وہ جانا نہ مزاج

حرف الخا

خاکسار تخلص نیکہ درشتہ ہجری قریب کشمیری دروازہ دروہلی لودی

لکھا نصیب کا کوئی مٹا نہیں سکتا کیسی درکو جہم بٹا نہیں سکتا

خفی تخلص سیح جان عرف پادشاہ بیگم نام دختر بلاک صاحب نگر صاحب

وقارست و مادرش بنت محمد یوسف کشمیر سادہ کار علاوہ شعر گوی و

لطیفہ سنجی خط خفی و جلی خوب می نگاروت ساکریہ و انگریزی می نیز مہارت

کامل دارد این ہمیشہ را خیالی نهاد و سخن بان داغ ست ۔۔۔

خود شوق پسیری ہنسی نام میں صیاد
شرمندہ تیری ایک بھی آنکھ کی تھیرکا
جنسی ہم آشنائی کرتے ہیں
ہمسے وہ بیوفائی کرتے ہیں
ای خفی اپنے اشک بی تاثیر
مفت میں جگ ہنسائی کرتے
خورشید یگم سیدہ پاک نژاد از عصمت پناہان شاہجان آباد
ای جذبہ دل کیونکہ اجازت و تجویز
ہی سخت کشش تیری وہ ایسا ہوڈ جا
خورشید تخلص خورشید جان طوائف لکھنویہ ساکن کلکتہ کلامش لائق

شیدنت البتہ

جان لینی کو ہی ایک جنبش ابرو کافی
قتل عاشق کیلینی باندہ ہی ہی شیش
شام ہی میری گہرائی نہ نکلا خورشید
صبح تک غیر ملائی رہی زنجیر

حرف الدال

دلبر لولی زنی بود در اکبر آباد دیگر حال وی ندارم یا د
ہر روز جو تم رونہ کی تیو یہ ہویدلتے
بیجا تو عین نازا وہا نا نہیں آتا
ایک وز لپٹ کر شب ہتاب میں سونا
جو ایک دن آپ پتر شرہ تیمو
رقیبوں کی گلی تھے کہوں سب
دل میں چا دن گرا پنادا تلہہ نے
اسکو سکھلائیون غایسی کہ ہووے بقرار
اکیا خوب

ہی چو کہٹ اپکی اور سر ہمارا قیامت تک یہیں مگر اینگی مسم
 اپنی آنی کی جو سناقی ہو شیخی ناحق یہ تم جتاتے ہو
 اسپہ تمین جو تم یہ کہانی ہو مدعا یہ کہ دل لہساتے ہو
 لفظ رخصت زبا نہ لاتے ہو جانکو میری تم کر داتے ہو
 رات کو گاہ گاہ آتے ہو اپنی کشتہ کو آجلاتے ہو
 دلبر بھی اسو اسطی لکھتی ہتی سب تا محلو تو دلبر ہی سمجھ کر کوئی جانی
 و کہن تخلص نوابت ز وجہ نواب آصف لدولہ مرحوم والی اودہ

بیان میں کس سحر و جادو کی بگو د لکا یہ لکا دل ہی میں ہو گیا فیصلہ د لکا
 بہا ہی پوٹ کی آنکھوں سنائی بلہ د لکا تیری راہ سی جاتا ہی قلہ د لکا
 جہان کے باغ میں ہم بھی رہتے ہیں مثال لالہ کی دل اغدار رہتے ہیں
 ایسی کم طرف نہیں ہرچہ بکتے جاوین گل کی مانند جدہ ہر جائیں بہکتی جاوین
 مست کرو فکر عمارت کی کوئی زلفک خانہ دل جو گرا ہواوسی تعمیر کرو
 دن کما فریاد ہی رات نہ ایسی کئی عمر کٹنے کو کئی پر کیا ہی خواہیسی کئی
 دیکھی ہندو زنی بود از قوم کانت ساکن بند رہن چالاک بے بابک

دھب بن گیا تو انگلی دل نہ پامت کرنا بی دھب لگی ہی دل پہ محبت کی تیر جیٹ

حرف الزال

ذلیل تخلص مسماۃ نو بہار کنیر مرزا سیلماں شکوہ شاہزادہ
 مین فرشتہ کی ہی سنتی نہیں نا صبح کیا اپنی کر توت پہ جسم کہ مین آ جاتی ہو
 تم سہی سہر کی اپنی امان مین تم تو ہمسی پر یون کو بھی دیوانہ بنا لیتی ہو

حرف الرا

راویہ درد پہ بجلہ بازار سیتارام مے بود
 ہوتی نہ محبت تو یہ آزار نہوتا دل عشق کی صدمہ سی خبر دار نہوتا
 رعنائی تخلص تیسہ بیگم ساکن فچپور و باقی حال دی در پردہ
 عصمت مستور

یہ چانتی تھی آنکھ لگی دلوں سکھ ہوا کم محبت کیسی آنکھ لگی اور دکھ ہوا

حرف الزا

زمرہ تخلص مسماۃ نصیب از کنیران بہادر شاہ تخت نشین فیلی
 بوب دنیگی نہ وہ بچی زہرہ منہ لگتا ہی کون سائل کو
 زہرہ کسبی بود در انبالہ شعری گفت چون سحر بنگالہ

آؤ جی آؤ ح د کیواسطے رحم فرماؤ ح د کیواسطے
 زلفین سلجاؤ ح د کیواسطے جی نہ ابھاؤ ح د کیواسطے
 یہ تمہارا جانشار اب مرچلا دیکھتی جاؤ ح د کیواسطے
 جب گئی گہرائی تو کہنے لگے جاؤ جی جاؤ ح د کیواسطے
 جان جاتی ہی تمہارے چہرین اب لپٹ جاؤ ح د کیواسطے
 غیر سے ملکر نہ چار آنکھیں کرو کچھ تو شرماؤ ح د کیواسطے
 چال مکر اٹکی اسی جان مت چلو راہ پر آؤ ح د کیواسطے
 لو وہ آتی ہیں کوئی کہتا نہیں اب نہ گبرو ح د کیواسطے
 کیون ہوز ہرہ سی خفا اہی رہو کچھ تو بتلاؤ ح د کیواسطے
 زہرہ ناسن منی جان ساکن کلکتہ متوطن کشمیر صورت و سیرت ثانی
 اپنوناو میر شاگرد عبد الغفور خان سلسلہ و درشیوہ دہلری و فن قاصد

چالاک گستاخ

کیا کسی مہوش کا زہرہ و سکبوی ہی انتظار دیدہ عاشق کیصوت ہی جمید آئینہ
 زہرہ مسماۃ لطیف طوائف ساکن کرناں شاگرد ظہور علی ظہور زنی بود
 زہرہ تمثال درسنہ یکہزار و دو صد و نو و سہ ہجری راہ آخرت پیہود

منہ
 انبیا و ائمہ
 پر پیوستہ
 نام عشق و
 عشق و شوق
 کو رنگ و بوی
 اندک و کچھ
 و مسماۃ زہرہ
 و سہ و سہ
 از قادیان
 و ہندوستان
 بود و ہندوستان
 پاشی و پاشی
 سہ و سہ
 حیدر

شعرا و چوین ہوزون سے نمود۔۔۔

دو پر تو کیا سی جوتی اگر دو نہ رہا پر	پروانہ کرتا شمع پہ ساری شہار پر
وہ قیبت و سیہ بیاہی کیا دلبر کیا	ہی مگر اسیہ یارو یہ گنج نہ کے پاس
پاس مسک کے دہاڑی کیسہ نہ سطح	جسطح پتھر دہاڑا ہو وی کوئی پتھر کے
اشک گرم ہرگز نہ نکلی جت تک مع وی	ہی کسی کی غم میں تو آخر یہ گوہر بار سیخ
نہ بزم میں کوی دلسوز ہوا اگر اپنا	جلی وہ بزم لگی ایسی انجمن میں آگ
غضب ہی طعنہ کیا اوسنی آج انی	لگی الہی دل جان طعنہ زن میں آگ
زہرہ نامش احرا و جان عجوبہ دوران	در لکھنؤ سر آمد لولیان در فن موسیقو
وحید الزمان کتب سیدہ یہ از آغا علی شمس خواندہ ہست	و پیکر اشعار تین

انداز بر کرسی بیان نشاندہ

جیسا سی نہیں مہ جو آنی کی قابل	تو ہم خوف سی کب میں جانکی قابل
کرو خون سی میری تم ہاتھ نہ لین	یہ مہدی ہی صاحب لگانیکی قابل
رہی ستر بر قید کچھ قفس میں	کہان بال و پر ہم ہلا نیکی قابل
سکندر کو دی آبر و تمنی صاحب	ہوا آئینہ منہ دکھا نیکی قابل
رقیب سید رو کو نامہ نہ لکھو	وہ حرف غلط ہی مٹا نیکی قابل

اہو مین ہین تر شرم سی دست مرجان
 نہیں تم سی پنجہ ملا نیکی قابل
 عبتِ وصل جانان کی بہو کی مین عشق
 غم و پنجِ فرقت ہی کما نیکی قابل
 مفصل کہون ہا چرا حاسد و ن کا
 جو مہون جمع ساری زمانہ کی قابل
 نکتہ زہرہ او سکی غزل پر غزل تو
 کہ سوزان نہیں منہ لگا نیکی قابل
 غزل دیگر

دلین تجکو پری لتا سمجھا
 زلف کو تیری مین بلا سمجھا
 تو فی ہر ایک کی سین بائیں
 میرا مطلب ہے کچھ ہلا سمجھا
 اپنی اپنی ہر ایک کہتا ہے
 کوئی میرا نہ مدعا سمجھا
 تیرے آنیکو اسی صنم لہ
 درد کی اپنی مین دوا سمجھا
 سب میرا حال سنکی ہین پر غم
 تو نہ کچھ یار بیوفا سمجھا
 مینی و امہ دے دعا تمکو
 تو خدا جانے دلین کیا سمجھا
 مای بیفائدہ حباب ہوا
 عشق کی مین نہ انتہا سمجھا
 بد گمان تجھ سے یار ہی زہرہ
 شکر کو تیری وہ گلا سمجھا
 غزل دیگر

ہمسے سخن عجز سنایا نہیں جاتا
 ہمسے کہی روٹی کو سنایا نہیں جاتا

صد شکر کہ طفلی سے جوانی کا سن آیا
 ابھی ترانا زاوٹھا یا نہیں جاتا
 ہوتا نہیں کچھ کام ہی اس پر فستیر سے
 آیا نہیں جاتا تو بلا یا نہیں جاتا
 ہم سرکہ عشق میں شیرانہ کھڑی ہیں
 میدانسی اب پاؤں ہٹا یا نہیں جاتا
 زبوانہ ہو جو کوئی تری حسن پر پڑ
 ناجنس سے دل اپنا لگا یا نہیں جاتا
 گچھ آج عجب حال ہی سینہ میں جگر کا
 سامان بچھا ہمیں یا نہیں جاتا
 کیا روز قیامت میں بار اپنی ہر گلوں
 بگڑی ہوئی باتوں کو بنا یا نہیں جاتا
 میں بندہ ناچیز وہ ہر جن کے سلطان
 زہرہ او نہیں گہرا نی بلا یا نہیں جاتا

ولہ

صرا در دل یار نے کو دیا
 ہوئی آدمی کی دوا آدمی
 یہ تقدیر کی خوبیاں دیکھی
 ملا بھی تو ایک بیوفا آدمی

نہد

سو بوسہ گروی تو دس اور تہی
 تسبیح میں ضرورین دانی شمار کے
 زینت زن رقاصہ بود در سنہ ہزار و صد و شصت و تیر زمین آسود
 شب ہفتاب میں تاب صبح نیت
 خیال یار ہی اور ہم ہیں
 تمل کا نطفہ اگر توحید حاصل ہوتا
 تو کوئی کاہیکو منت کش قاتل ہوتا

کوئی بندہ نکلیا کرتا خدا سی فریاد بت اگر دوسری کی بھی قابل ہوتا

حسن السین

سردار بیگم متوطن لکھنؤ مقیم قصبہ اٹا وہ بلبل صنفیرت و کبوتر ہر میر
وہ ہمارا لیگتی بیٹی بٹھامی دل ہر گز نہ کوئی آپسی اپنا پسامی دل
اتنی نہیں ہی نیند شب بھر میں مجھ ہی کوئی ایسا وہی میرا میرا لای دل
سردار روز حشر کو اوٹھ کر کہی گی یہ عاشق کہا سنی سنگ کا اپنا بنا می دل
سلطان بیگم دختر نواب محمد الدولہ آغا میر درز کاوت طبع ثانی

زیب النساء دختر عالمگیر

کبت تکت تیری ہجر کی صد اوٹھامی دل دہی یہی کہ جانسی اپنی بنجامی دل
قاتل فی کبالتا کہ آنکھیں لڑائی دل آخر یہ میر سرجان پہ آئی بلائی دل
تمی وہ نگاہ یا کوئی ناوک کا تیر تھا ملتی ہی آنکھ رہ گیا میں کھکی ٹائی دل
سینہ اگر ہی داغوں سی محو کیا ہوا خالی ہی تیری واسطی عشرت سرائی دل
سلطان غزل ایک اور بد لکھ رویت لکھ پر شرط ہی کہ لفظ گل آئی بجائی دل

حسن الشین

شرارت تخلص امیر جان بنت چھوٹی خان قوم کچن بلو می مسکن معشوقہ

گلبدن بود سرود سخن باین نراکت می سرود

ایسی مہ پیرات شکل فرقت قاتل نیکی	ساتہ میری صبح مرمر مرمری شکل نیکی
سیکڑون منزل عدم الی حشت لیکڑ	خاک لب غنقا کر یگا فکر میری منی کی
سایہ میرا مشعل برق تجلی ہو گیا	یہ نظیر نور محمد پیرس سہ کامل نیکی
دور تہی لیکر ہاری ضعیف کچھ کم	پیشوا سیکڑون منزل میری منزل کی
بس نہیں جلتا پی یارب کیا کرین لاچار	جو نگر تہی تہی ہمارے ساتھ وہ اس دہلی کی
ایسی یای بلالین غرق ہی شتی میری	توبہ جسکی نام ہی نئی خدا ساحل نیکی
اسکو تم جو ہر نہ سمجھو اپنی تہی کی لمبی	تیغ قاتل میں جگہ خون لگ بسمل نیکی
گرمی سوز جلگری ہو گیا ہون جلکی خاک	یہ شرارت تاشین خساری قاتل نیکی
شرفن زن رقاصہ بود در کانپور سخن نشاط انگیز تر از نغمہ طنبور	
سو جتنا کچھ بھی نہیں ٹھکوبلا کیا جی	جسکو سمجھا تھا برا شرفن اسی دل گیا
راتکو ایسا چڑنا ناہ فلک سی مل گیا	کیا کہوں عرش معلی تک ہی سارا مل گیا
یاد رکھنا خود بخود طبقہ اللہ دیکھا تو	کوچہ سفاک میں مجھ سے سا اگر بسمل گیا
وہ ہونڈ تاکب سے بھون لکو کچھ تپا لگتا	اشک کمریلی میں شاید دل ہی پنا لگ گیا
دوسری قاصد پیرا نا شاد وہ آیا نہ تہا	کیا کری قاصد پیرا تو کسی منزل گیا

شہرم تخلص سہماہ چوٹی خانم لکھنویہ زن خوش فکر مگر سوئی و بد رویہ ❖
 مردہ زندہ ہو گئی پازیب کی جہنگار ہر قدم پر شہر پاپی تیری ز قہاری
 ملی غیر سے یار آنکھوں کی آگے میری جان یہ کسکو گوارا ہوئی
 شہرم تخلص شمس النساء بیگم بنت حکیم قمر الدین خان شاگرد خواجہ وزیر شاہ
 سودا و میرنارسی الاصل لکھنوی اسکن ہر فن عروض و قافیہ ماہر و شوخی
 طبع از کلاش ظاہر

جو تیری کا کل شکیں کی بوجہ الائیہ دماغ عرش پہ اس کا کسار کا پنچا
 پڑی جو عکس گل تر ہزار بن جائیں کہ شاخ گل سی ہی نازک پہیہ کا پنچا
 مثال غنچہ تو کیوں لگ رہی تھی ای شہر خوشی ہو خط تیری اب گلخوار کا پنچا
 پہلی ثابت کریں اس وحشی کی قصیر کیوں میری پاؤں میں بنائی ہیں نچیر
 دو نور لونکا تیری آیا جو حشت میں خیال پڑ گئیں پاؤں میں میری دین نچیر
 کہا قاصدنی کہ لایا ہوں پیغام صلح آج خلعت بھی پہناؤ کہ جاگیر میں دو
 در و دل دور ہو اسینہ کی سوزن بھر شربت صل میں تیری بیت تاثیر دو
 یا بہانہ سی بلائیں اوسی یا خط ہی لکھیز شرم کیا خوبت سوجی بہن میں پیر دو
 شیر تخلص حکیم طواف سکن جلیہ ضلع متہرا مقیم کوئل عرف علی گڑ

شهر ایسا کچھ افنون کون شوخی قیام کج
 غزالان حرم ہی اوڑکی چشم باریک
 خنجر تیز بہ حلقوم کار کھنڈا دیکھو
 میرا دل دیکھو ذرا میرا کلیا دیکھو
 شیرین از طواف لکھنؤ شاگرد میر محمد شیر واداد علی بھست و شوخی کلاستر
 آفت یک شہر

ستاہی کون کسی کون باجری
 بہتر یہی نہ کوئی کسی ہی لگا دی
 کیونکر مین حواس حج قابوسی جانی
 ای کاش موت آئی کسی پر نہ آئی
 کیونکر اسی نکالکی سینہ سی ہنکدین
 زلفون مین پر کسی کی نہ محکوی ہینکا
 الفت ہی چاہی پیہ ذرا دیکھ با لکر
 ہر شعلہ رو کو چاہے تو چو لہی میں جاو
 باتیں دہ دلفریب ادائیں دہ دلربا
 ایسی پری خصال یہ کیونکر نہ آئی
 ہمہ ہر موت نا آشنا ہو
 شیرین کا یہ کلام ہی ہر وقت ہر گز
 تم سی خدا نخواستہ کوئی لگای
 پری زاد و نین تم مشو میں شہور
 جسکو خدا خراب کری وہ لگای
 اگر تم شمع مغل ہو تو یہ بندہ ہی پروانہ
 شیرین کا یہ شہر ساقی کی شیشہ ہو گیا تاب
 جسکو خدا خراب کری وہ لگای
 اگر تم شمع مغل ہو تو یہ بندہ ہی پروانہ
 کوی مسجد بنا تا ہی کہین بتا ہی تجانہ
 رہی آباد یارب حشر تک ساقی کا نیانہ

نہین سہند تو کیا پردا خدا پر اپنا کیڈو
 اوسنی جب سستی لگانی اور جو ہو گیا
 آنکھ اوٹا کر او دہراد ہر دیکھا
 لخت دل آئی شاخ مرگان پر
 دہن باری کا بوسہ نہین ملتا د لکو
 دل میں جگہ بنائی ہی پہنی کی اپنی
 ہوتی ہی ہیں زلف و ابرو کی لفت
 چمکتی ہیں گیسو پافتان کی ذری
 خاک پا جانکر مجھے اپنا
 وہ عالم ہی ترے گوری بدین
 خدا جانی کیا دلین ہی بد گمانے
 شباب تخلص محمدی جان طوائف ساکن کلکتہ و سخت قابل ستائش
 طاہر و لکو اسی دام میں پہننا ہی
 پٹی چوٹی میں پڑی زلف گرہ گیرش
 ہم کمی روز شباب و نکو بجائی دنگی
 صبح کرنیکی فلک کرتا ہی تدبیر عیث
 شمع تخلص محولا جان طوائف متوطن کانپور شہر کلاش مثل شراب نگو

خوش بیانی کہیں سچی کہلا آتی ہے بلبلین ہیری سنا کرتی ہیں تقریرِ عرب
 کیا کسی درسی ہی آجی کا وعظ ہی ہر گھڑی تکتی ہو کیوں در کھٹکے
 دل صد چال کو اور جتن بھی شام سی کنگھی چو پی مین ہو جای سحر و صل کو
 شوخ تخلص گناہیگم جاد و تقریر زہد عباد الملک غازی الدیر خان بہادر وزیر
 گویند فیما بین نواب بیگم سبیل مطاہرہ و فراح اکثر اشعار طرافت امیر مرزا
 و کنایت انگیز فی البدیہہ بر زبان می گذشت از انجملہ گویند شبی بیگم پیش تو
 نشستہ بود نواب سبوی شمع نگریتہ فرمود
 سرری پون تک سفیدی آگنی تپتہ چال شمع ہی مہنی مہنیج یکی کوئی بوڑھی چننا
 بیگم فی البدیہہ این بیت بعض سائند
 چڑھانوس میں کہتی ہی عصمت کو سنبھال کاٹ لو او سکی زبان چو شمع کو بولی چننا
 اشعار بیگم صاحبہ مدوحہ ہر چہ پیشند اندکون برای ملاحظہ ناظرین در تذکرہ
 نوائین برقم می آیند
 نیم پہل نہ چوڑ جانا تہا ہاتھ ایک و ربی لگانا تہا
 یا الہی یہ کس سے کام پڑا دل تڑپتا ہی صبح شام پڑا
 شمع کو چہرہ دانداری ہی کیا ت کیونکہ یہ ہی رخ خندان وہ سکوئی صد

جوں حلقہ در پہ رنگی سر کوٹک ٹپک	شب کو میان طلب میں تیری ہم ہنسٹ ٹپک
ای جا نہ یہ جانید اس جہٹ جہٹک	میری ہی شت خاک کا کچھ پایہ ہی نہڑ
تیری آنکھوں میں چھٹی کمری بادام کہا جا	مقابل ہوا اگر لب کی تیری مصری چبا جا
کیا جانی کس ساعت آنکھ لگی تھی	ایانہ کہی خواب میں ہی وصل میسر
جلد آ جا کہ جے ترستا ہے	ابر چہا یا ہی منہ برستا ہے
گل کی سیکی روش چاک گریبان سے	لیاوی طرز فغان بلبل نالان جسی
جسکی جکیو لگی ہو سو جبانے	شع کی طرح کون رو جبانے
میری ہر شروا سی درد جگر موتی پڑتی تھی	تعبو نسو وہ جس دم میں رہی تھی ہر جگر
زمین پر لوتی تھی چاندنی اور شمع دلوں	نیری منہ کی تجلی دیکھ کل ات حیرت
اس طرح لگیو میری ادب کی سیکی	جس طرح لگی دلو میری چاہ کی سیکی
کیا فائدہ جو عمر ہو کوتاہ کی سیکی	اس لطف دراز اپنی کو ظالم نکتر دی
حالت سی کوئی کیونکہ ہوا گاہ کی سیکی	فی نامہ نہ پیغام زبانی نہ نشانے
ہم کو یہ سایہ دیوار مبارک ہووے	عند لیون کو وہ گلزار مبارک ہووے
ایک دن تم کو وہ دیدار مبارک ہووے	رات دن جہاں ہی وہی ہو سو اندر
جکو باور میں جب ثبت نشانی آوی	جہو نہ کہنا ہی تو یہ اوسکا زبانی پیغام

مجھے کرتی ہی سچ کھلی کیلئے کچھ دل میرا لیلیٰ کہتی ہی ہی کیا کچھ
 بن تیری دیکھی ہوئی ابونہیں رہی چم اسکی تدبیر کہو اب تو اجی کیا کچھ
 جی تک ہی اگر چاہو تو وسواس نہیں ہے کچھ اور جو ڈھونڈو تو میری پاس نہیں ہے
 رنجاب ہی میں وصل تیرا ہو وی تو ہو سکے ظاہر تو ملنی کی ہیں اس نہیں ہے
 یار پردہ بین ہی اور عیش سی ایوی ہی نقش ہانپک ہی میری در پی جا سوئی

شیرین

مختار جناب فیض آب فی شاہ سیر روشنک نظیر ماہ بانو شمت رخصیہ سلطان شوکت
 روشن اختر ہندوستان سرتاج محذرات دوران بلقیس نوال نواب شاہ جہان
 صاحبہ الیہ دیاست پوپال ام بوالہابنت نواب علی خطاب نظیر الدولہ جہانگیر محمد
 خان صاحبہ اور شیر خجست قلعة اسلام نگر کہ از پوپال طرف شمال بغا صلیہ کردہ
 واقعہ ۱۰۵۲ ہجری از عالم ارواح بعالم اشباح خرامیدند و در کنار عاطفت والدہ
 ماجدہ خود نواب مستطاب سکندر بیگم صاحبہ خلد نشین دختر نواب نظر محمد خان بہادر
 بکمال نعمت مکتب پرورش یافتہ و در اکثر علوم و فنون دست گاہ حاصل کردند نام
 تاریخی مسعود بخت بیگم و لقب تاریخی شستری قدرت و مفصل حال فرخ فال آن
 محیط مرکز جاہ و جلال در تاج الاقبال و در دیگر کتب مولفہ جناب فلک بارگاہ

امیرالملک و لاجاه نواب سیّد محمد صدیق حسن خان صاحب بیاد در شهر عالی گوهر
 جناب محب و حه بشیر و بسط مرقوم است بعد حلت الداجد خود ریس شد
 و طبیب خاطر عاظم خود منصب ریاست بدارمهر بان سپردند و ولعهد گشتند بعد
 انتقال شان غره شعبان ۱۲۵۸ هجری بر سر ریاست نشستند بر گاه
 از جودت طبع رسا و خیال آسمان پیا شعر فارسی موزون می فرمایند شاه جهان
 تخلص نمایند و وقتی که شعر ارد و منظوم می کنند شیرین تخلص قمی سازند و یوان
 ارد و که سابق در اوائل شوق سخن بجمع و تدوین آن توجه فرموده بودند در ۱۲۸۸
 هجری بطبع نظامی کاپنو بطبع گردیده و بعد از آن منظومات جناب علیه در دو
 بیاض بقدر یک یوان کلان فراهم گشته مگر تا حال بقاعده دواوین ترتیب
 نیافته این سه غزل بی بدل از یک سفینه گوهر کنجینه آنجناب است و در نظر
 ناقدان سخن سلک گوهر خوش آب است

چشم شتاق کو حیرت کی بهار آئی نظر	شیشه خانه بین جو آینه عذار آئی نظر
لب یاپه دلاطه فیه آئی نظر	جب که بحری بین دلدار سوار آئی نظر
گنج تعبیهی گر خواب بین بار آئی نظر	نیزدین زلف تیری کی نیسی میری نصیب
خوبی بخت سی پهلویں جو یار آئی نظر	عاشق زار کو هو بجر کی شب تادی گر

روز روشن میں اگر زلف تو اپنی کھولے نو زطلست سی بدل ہو شب تاری نظر
جلوہ لالہ و گل رنگ بہار گلشن سر قد پی تیری جون نشتر آرائی نظر

اس زمین میں غزل ایک اور ہی لکھو شیرین
جسکی ہر لفظ سی انداز نگار آئی نظر

سچ رحت ہو مجھی خوش دل زار آئی نظر عید ہو جائی محرم میں جویا ر آئی نظر
صاف آئینہ میر دل ہی کدورت کیسے اس میں تم آکھو دیکھو تو بہار آئی نظر
تینے قاتل کو گلگی سی میں لگا لیتا ہوں شوق سی ملتا ہی جیبا رکویا ر آئی نظر
سرچشمہ نبی خاک زمین بطحا دون جگہ آنکھوں میں گر جھو غبار آئی نظر

دوڑ کر روضہ احمد پہ ہوشیرن تو بان
جلد آنکھوں کو خدا یا وہ دیار آئی نظر

لطف کیا پاؤں تنہا دل شیدا لیکر دیکھی سیر ہی کچھ پاس تمنا لیکر
غم سی ترا ہوں شرمائی جلن بالین پر کوی زندہ نہ کرے نام تہا لیکر
ہی اگر پاس نہ اکت تو غار و تلوار داغ دو وور ہی سی ایک طمنچا لیکر
بیشی میں آکی حریص غم فرقت کی تڑپ لب جان بخش کا نام آج مسیحا لیکر
کس سہ بخت کی تربت پہ چڑیا ناہی تیری زلفونکا اوتار شب بیدا لیکر

چو ژبہی دیتی ہیں مجرم کو چکا لیکر	طلب ہے گیسو پہ نہ پھانسی تہی
گرد کہا دین تیری تصویر کا خا لیکر	حال یوسف کا زلیخا سنی یاد ہو خرا
گالیاں شوق سی دو نام ہمارے لیکر	کیون برائیگی ہم دوست ہر دشمن کو
پیر لاتا ہوں میں قاصد کو خط اپنا	بدگمانی کا براہو کہ دریا سی روز
سرتوجہ کو جب کا نام خدا کا لیکر	بی نیازی ہی دکھا دینگے تہو نئی عظ
دل ہی پیرا ہی کہی تہی کیسا لیکر	جھوٹی مٹھو سی دلا سی تو نہ تویر

حرف الصاد

صاحب تخلص امۃ العاطلۃ معشوقہ مومن خان دہلوی بود بشیرین کلامی

شکیب از دل سخن فہان می ربود

سمان یہ میری گھر میں آیا تو دیکھا	رقیبوں کا جلنا کہاں دیکھتا تو
یہ جلوہ خدا نے دیکھا یا تو دیکھا	گنہ کیا صنم کی نظارہ میں زاہد
تہ کر رکھی نسیم سے کہد و قبامی گل	کہولی میں اوسنی پیر میں یوسفی کنی
پیری ہی کچھ نظر یار دیکھتی کیا ہو	نظری جانب غیار دیکھتی کیا ہو
دکھلا نامہ انانہ اعمال الہی +	جو خط جبین کا میری کاتب ہی ویکو
یوسف سا غلام اک مجھ دیوال الہی	صاحب جو بنا یا ہی تو مانند زلیخا

صدر تخلص نواب صدر محل کی از شادان بزم و اجد علی شاہ است

و در فن شاعری صاحب شگاہ

جوش جنون میں اتدن سے رہا الگ الگ
 میں جین الگ الگ لوگ جدا الگ الگ
 نینے ملین نبی کو ماتہ بڑا یا جب دہر
 نہ کو پیر کی یارنی مجھے کیا الگ الگ
 شمع جلانی آئی ہیں آج وہ میری قبر پر
 چلیو خدا کی واسطی باد فنا الگ الگ
 خاک ہو زندگی جلا تیری میری عشق کی
 میں جن و اسنی و رد و محبتی و الگ الگ
 ہجرین خوب خاک اوڑی انکو ہوانہ کچھ اثر
 نالی گئی الگ الگ آہ رسا الگ الگ
 حسرت و آرزوی صل اور مصیبت فراق
 سب کا ہی لطف الگ الگ سب کا الگ الگ
 صنم تخلص سماء در کا طوائف در اگرہ بود گاہی شعر اردو موزون می نمود
 چپا یا گر رخ پر نور اپنا
 جنی کا طالب یدار کیو نہ کر
 صنوبر در شاہچمان آباد از زمرہ لولیان بود در سنہ ہزار و د و ہند و نو زہ
 ہجری جرمہ باد تو تلخ مرگ تجرہ نمود

زندگی تکیے بارین وہ لوگ
 مر گئے پہر یہ آشنا کس کے
 دل ندی انکو تو خدا کو نان
 امی صنوبر یہ بت بسلا کے

ضیا تخلص ضیائی بگیم زوجہ حکیم انور علی لکھنوی خوش خیال ست شیراز

مقال

میں بوجہ دُشمنِ خلق کہہتی ہی محکوم	اسکو بنا کی کیوں میری مٹی خراب
مینی بوچھا قتل محکوم کبھی کا کس طرح	بولی غفلت سی کبھی گاہی نگاہ کی تیر
سوئیے میں شب جو چچ کہلی لطف یار	دعویٰ دروغ ہو گئی مشک تیار کی
شمشاد گرد سایہ قامت چمن میں ہیں	خورشید و مہ شمع امین رخسار یار کے
بیوجہ بو شراب کی مہ نہ سی نہیں ضیا	چوسی ہیں ہونٹ تمنی کسی بادہ خوار

حرف الطاء

طالک طالبہ خادم از لولیان شاہجہان آباد زن ذمی شعور ست دیگر
حال دی در پردہ عصمت مستور

طلب کو طلب تھے جو دیدار کے کہلی رہ گئے آنکھ بیمار کے

حرف الطاء

طرافت یکے از ستورات شاہجہان آباد و سخن قابل داد
اوسکی لب میں شراب سے بہتر حسن ہے آفتاب سے بہتر

حرف العین

عابدہ تخلص نواب مراد بیگم دختر نیک اختر نواب سیف علی خان صاحب بہادر
مرحوم والی رام پور زوجہ نواب بن العابدی خان بہادر ملازم عالی مرتبہ جیو پر
کشتہ میں ای عابدہ ہم رنگ گندم گون کے جو

ہے شکن گندم کی بس کافی ہماری قبر پر

عزت تخلص عزت النساء بیگم ساکن مظفر نگر سختش شیریں تراز لال نیشکر
قافیہ تنگ نہواہل سخن باکیو نکر ہی میری شعر میں مضمون کو رکھو کمال

غیر نرن زنی بود صاحب کلام نکین از تلامذہ سعادت یار خان رنگین
تم نہ دیکھو گے گوہیں یکبار ہم تمہیں بار بار دیکھیں گے

عشرت تخلص عشرت محل کی از ازواج واجد علی شاہ اود بود سرود
سخن ہاں آہنگ می سرود

اگر می عشق مانع نشو غا ہوئے مین وہ نہال تھا کہ او کا اور جل گیا

عصمت از زنان بلخی در مدرسہ لاہور برای تعلیم دختران بر عہدہ
مدرسہ دہلی سرکار انگریزی نوکر بود اتفاقاً شعر ہم موزون مے نمود ۔۔۔

لعل لب جان بخش ہی گویا ورق گر اور رخیہ پینا ہی تیرا جون عرق گل
یون نرم گوشل اوسکا لچکنا ہی گہر شبنم سی لچک جاتا ہی جیو جی گل

عفت تخلص نجم النساء الممنویہ شاگرد مرزا مقصود این بیت از وی در گلشن

ناز موجود

ہم جو اسی جان تم سی پھر ماتی ہیں صدین ہوتی ہیں قلیق ہوتی ہیں گہرائی

عبیدو زنی بود از طوائف دلی این بیت از دست الحق نیکو است

غنچہ کورگ گل کود کہا مانی کو کمدو تصویر میں کھینچے دیں ایسا کمر اسی

عالم تخلص نواب پادشاہ محل کی از سنو ان شبستان واجد علی شاہ و در

شاعری صاحب ستگاہ

عالم وہ طلبگار تیری ہو نیکی اور نہ جب تازہ ستم اور ہی ایجاد کریں گے

حرف الغین

غریب تخلص امیر النساء بیگم زن نیک بہاد مشکوہ میر برکت علی ساکن

عظیم آباد

لو اور وہ تو جلنی لگا میری نام سی دل سردا تو آہ شہر بار نے کیا

کہلانا تا بمرگ میرا یہ معاملہ رسوا ہی شہر محبہ و ان زار نے کیا

وہ دمان بیشتر غیروں پر پرواز و آ میں بیان پردہ پیشل شمع جل حکمران

حرف الننا

فاطمہ سلطان بیگم در مدرسہ دہلی نوکر بود و دختران را تعلیم نوشتہ

خواندمی فرمود

نازک ماغ و دین قویان ہی تہی گشت ہم خود ہی اسی ہین کہ سنایانہ جائیگا

فرحت فرحت النساء فیض آبادی ست سخن او سرمایہ نشاط و شادی

میں جلوں اور کری غیر سی یوں گم بخل دلیں ہنڈک ہو میری تو بھی نہی حبیب

دل لگایا ہی تیری زلف و تاسی کچھ سانچے چھیر لیا اب تو بلا سے کچھ ہو

میں چوٹوں کی سز زلف بتان ہی غلط میری کیا تجکو پری تیری بلا سی کچھ

فرخ بیگم از خدات لکھنو بود اتفاقاً شاعر موزون سے نمود ۔ ۔ ۔

ہماری قتل کی تدبیر بی تقصیر ہوئی نگاہ پاک کی شاید ہی تاثیر ہوئی ہے

فریدون دہلویہ در میرٹھ می بود رقاصی می نمود سخن باین نوا می سرود

ایک ہی زبان کہو تو ہم کو زبان دو کرتی ہی روسیہ قلم کو زبان دو

حرفہ اتفاق

قادری دہلویہ ہمیشہ جعفری ہر دوازشاگردان شاہ نصیر دہلوی بودند

شرط و فایہ نہی غیر کے گہر جائی کچھ تو حیا کیجے جی میں شرمائے

ترس نہ! چاہئے ای بت ترسناک عاشق رنجو کو اتنا نہ ترسائے

لبی ہم کبھی اپنی لب لعل کو شرم نہ کچھ کبھی چپاتی ہی لگجانی
 مین ہون قطع اور تم نام نہیں غیر کا پاؤں میری گود میں شوق سی پلاؤ
 ہجرت کی قادی سخت ہی مضطرب دل ایک دن اسی ضرور طہنی کی ہٹرائے
 قمر تخلص حیدری بیگم المصطفیٰ طلعت کی ازازواج واجد علیشا

ادودہ بودر عہد سلطنت

لیگیا قیس ہی فوق تہا اوشی مرگی دست جنون ہی نگریاں چٹو
 ہو گئی نیند ہی ہمسایہ کی تاج حرا مینی نالہ جو کسی رات سر شام کیا
 ہجرین دلو بقراری ہے جوش فریاد و آہ وزاری ہے
 انگین ہنپرا کے ہو گئے ہن سفید کسی بت کی جو انتظاری ہے
 قمر تخلص قمر النساء بیگم زوجہ اشرف علی خان مسرور گویند ورزن و شوہر
 نسبت عاشقی و معشوقی مسلم بود ہر گاہ مسرور انتقال کرد روز سوم قمر
 و نبال شوہر طبع آخرت پیو

جسی لوگ کہتی ہیں ماہ درخشان شرارہ پیہ میرے سوز نہان کا
 کرین کہد و منہ بند غنچہ سب اپنا مین لکھتی معاہوں اسکی ڈن کا
 خطر سی میری آہ کی ایسا باہا کا پتہ لامکان تک نہیں آسمان کا

وبال حضرت دل نکوزیت ہو جائے جو تھی لطف سر زلف ہو مہو کہتا
 قاتل تخلص عجوبہ جان طوائف ساکن فیروز آباد بخش ہچہرہ خوابان خلج و نوشا
 حلب بحث نہ شک تباری ہکو غرض جو ہی تو رخ زلف یاری ہکو
 صد جو بانجہ کی پہونچی ہمارے کا نوغیز تو شوق دل فی نکالا قرار سی ہکو
 ہم ہون اور جمع یار نہ زندانہ مزاج ابر گلزار ہوا ورسا قی مستانہ مزاج
 گر نہیں غیروں میں بکایا تھیں توج کیا ہوا پہلی تو اتنا نتا برگشتہ جانانہ مزاج
 راز دل کہنی کا اپنی ملکیا شمرہ ہیں راز دان ہی ہو گیا غیر و سنا بیگانہ مزاج
 شامیانہ سایہ مکمل کا ہی سند بویا ہم فقیر مست ہی رکھتی ہیں شانہ مزاج
 ہو گئی فکر تعلق سی رنائی پنج گیا ہو گیا شہرہ عالم میں جو دیوانہ مزاج

حرف الکاف

کمن بنگ فروش زنی بود در بہر پور گا ہی شعر ہم می گفت این بہت
 از وی شنیدہ شد

آہ مین ہوتی اگر حضرت شبیر کی تہا مارتی شرموی کو کسی تدبیر کی تہا
 کثیر تخلص یکے از کثیران نواب نصرت الدولہ لکھنویت کہ بحسب صورت
 و سیرت یکتا بود و در نوشت خواند و فن موسیقی گوی سبقت از ہچشان

می ربود در عین شباب و قمر گشت سید و زیبا روی خود زیر چادر خاک سپید
 نقاش فی اوس بت کامیری نقش چو سجاد ساعدی نه پہنچا تھا کہ جو ہاتھ کو کینچا
 جانتی ہی ہو پر روم کہا کرتی ہو کیا مارتی ہو زندہ کرتے ہو قیامت کر دہ
 وصل کی شب ہو گا کیا حال ہو چھ نار جب تلک تم بند کہو لو گی سحر جانیگی
 کیفی تخلص کی از زنان نسل تیمورست و در دہلی این حسنہ وی مشہور
 کسکامندی جو کری مع تیری میری نعت اطہر میں ہی جب شخص کی محض غنچے
 حیدرات تیری مایہ حاجت طلبی مر جاسید کی مدنے العربے
 دل و جان باد خدایت چہ عجب شوقی
 نور تہا تیرا وہاں نور حقیقت سی ہم دیکھ کر موسیٰ و عمران ہو ی غش شاہ
 اوتیری رخ تابان پہی کیا ہی عالم من میدل بحال تو عجب حیرا خم
 السلام چہ جمال ست بدین بوالعجب
 مہبط روح و تدس آپکی ذات والا عرش اعظم در دولت یہ کی صل علی
 عظمت رتبہ والا ہوشا کس سی ادا نسبتی نیست بذات تو بنی آدم را
 برتر از عالم و آدم تو چہ عالی نسبی
 نور سی تیری منور نہی میں دشت بدشت بی بنا تو نے بنای فلک و طشت

فلک شت جهان کی خوش آنی گلشت شب عراج عروج تو ز افلاک گذشت

بقامی کہ رسید ز رسید چہ بنے

حق تعالیٰ نی کیا آپکو ابرا کرام تجھے خندان ہی لب غنچہ امید نام

چین شجر اور حجر غرق سحاب اکرام تخیل بستان مدینہ ز تو سر سبز مدام

زان شہ شہرہ افاق بشیرین رطبے

ذات نور سی نبسا رہ جان عالم نور اور فروغ اسکی سی ہر خانہ ہی بیت المعمور

رب غرت کو جو اغرا عرب تبا منظور ذات پاک تو دین ملک عرب کجہ ظہور

زان سبب مدہ قرآن زبان عربی

رتبہ تیری سنگ کا ہی شاہ امم سہرا او سکی رہا شیر فلک ہی ہر دم

شک افزای ملائک ہی سوا لی دم نسبت خود بسگت کردم و منسظم

زان کہ نسبت بہ سنگ کی قوم شد بی ادب

فرقت روی مقدس میں نہ تبا بیت زیر پیاون پلائین جو می آب حیات

تشنہ وصلت اقدس نہیں سیر حیات ماہمہ تشنہ لبانیم تو فی آب حیات

لطف فرما کہ زحد میگذر تشنہ لبے

چشم ہی آپسی ہی شاہ سرفراز نظر نظر لطف سی عصات پہ ہوا باز نظر

نالکین خلد برین پرپی و ده باناز نظر چشم رحمت بکشتا سوی من کانداز نظر
 انی قریشی لقبی ناشی و مطلبی
 در د عصیان سچ بکتاب نهایت کیفر حکمت لطف سی اس دکی هوتم شا
 عازم در گمہ کیفی ہی مثال قد سے سید انت جیمی و طیب قلبے
 آمدہ سوی تو فسکی دران طلبی

حرف کاف پارسی

گستا از نسا لکنوزیم زبانش شیرین و کلاشش نیک طبعش نیک
 یقین کیمی دولت سر این یار نیز دل تپیدہ پهلویں جو قرار نہیں
 نہ محکود سچی بوسہ میں آپ لیلونگی میں آپ ہی تو اٹھالی کیسی عار نہیں
 بنایا نجکو زمانہ نے آخرش چورنگ کیا نہ کو سا یار دل مجھ پہ وار نہیں
 خلک نہ ہی جو گنا تو اندون حب بغور ہمنی جو دیکھا کیسی یار نہیں
 گوہر خاتم از خاندان خوانین کابل ست چون از گردش ایام پندین سر
 سدوزنی و بارک زمی از کابل وقت دار در ظل حمایت دولت انگلشیہ
 پناہ گرفتہ در پشاور و لاہور و دیگر دیار پنجاب مدو توطن کردہ اندام عظیم
 نیز آمدہ در لود ہیانہ جا گرم کرد فارسی و پشتو خود زبان اوست مگر از طبع

رسا در او دود خل کلی پیدا کرد شعرے گوید و خوب میگوید

عشق کیسا بلا ہوا صاحب کس سے کہی یہ ماجرا صاحب

غیر چاہی ہو گا اپنی لئے بہو کہتے ہو کیون برا صاحب

ستم کر جو کر ظلم و جفا کر پرامی ظالم کہی مجھے ملا کر

لجا کر شرم کہا کر کسسا کر دیا یوسہ مگر کچھ منہ بنا کر

ہار می ل میں ہی تصویر جانان جو چا ناد یچھلی گردن جبکا کر

چل جائیگی طفل اشک میری نہ حاصل ہو گا کچھ محک و لا کر

آپ کی جانار ہم ہے میں عاشق و لقا رہم ہے میں

موش و گلخزار ہم ہی میں ایک بت نو بہار ہم ہی میں

زاہد و ہم سے کیون تنفر ہے صنعت کردگار ہم ہے میں

استحان و فاتو ہو وے گا تم ہی ہو او ر یار ہم ہے میں

درو کہتا ہی مجھ سے غیبت تم نہ گبر او ر یار ہم ہی میں

پس کہا ہی کینی ای گوہر اپنی مطلب کے یار ہم ہی میں

بس اوٹھ گئے رسم و لگی کے رووی وہ جو بات کی منہ کی

ابرو کو جو تیری تیغ باز ما یہ بات تھی اک روار و کی

چلنی دا غونہی مل ہی گوہر ۛ انگیا ملی ہیکو سونہی کی
 آئی ای جان عالم آئے اپنی بندہ پر کرم نہ ملے
 عید آئی اور گیا ماہ صیام چاند سامنہ آج تو دکھلائی
 سال بہر گذرا امید وصل میں عید کا دن ہی گلی مل جائی
 ایک گھڑی ہی بیٹنا دو بہ ! دلکو سمجھا لینگی اچا جائے
 وصل کو کہتا ہوں جب گئے ہری میں ہنسکی کہتی ہیں کہ منہ بنوائے
 گوہر تخلص سہا لال ملی کی از کب بیان لکھنو بود ترانہ سخن بیان

اندازی سرود

حسرت و یاس الم اور غم تنہائی ہو اپنی قسمت میں ہی شجر آری ہی
 تھا ابھی ذکر تمہارا کہ ابھی تم آئے میری تاثیر زبان کھینچ کی لی آئی ہی
 مردہ اشق حق ہم غوش کہ جاگی پیر لیکی انگڑائی وہ کہتی ہیں کہ نینداں ہی
 روح پیاسی گئی کس مست کینچاوی می اڑی جائی ہی ساقی تری میخانہ
 راہ میں ملگا بت خانہ بھلی کوزا کعبہ کو جابی چکا تھا تری بہکانی کر

حسرت لالہ

لطیف تخلص لطیف النساء بیگم عظیم آبادی کہ شعر فارسی ہم سیگوید۔

یہ طفل اشک میری گہری تلتی ہو تو پہنزار سنبھالو نہیں سنبھلتی ہو
 لطیف مسماۃ لطیفن کبھی ساکن طے گدہ کول
 تینکا اور بچ کی محبت اشتباہ ہی دروازہ کی طعنے میری ہر دم گاہ
 الاکن کبھی ساکن سہارنپور سختش چون شراب و آتشہ انگور
 جعد مشکین بین پاشخ کی زبان سرخ مینا
 اگنی عکس سے یہاں سانپ کی سن میں لالی

حرم میم

ماہ تخلص مخملی بیگم دہلویہ کہ بیرون لاہوری دروازہ سکون داشت +
 ماہ کا ہیڈ ہوا جاتا ہی ابرو دیکھ کر
 دیکھ لو سنکر کی نکال آج وہ شکل ہلال

محبوب تخلص محبوب محل کی ازواج واجد علی شاہ اودہ است +
 اٹھاسکی مصیبت فیرق یارین مح
 نکل گئی تن لاغری انتظار میں مح
 ہزار مرتبہ تجھ سے میں فدا کرتا
 اگرچہ ہوتی میری پیاری اختیار میں مح
 جو آنا ہو تجھی مد نظر تو آ ظالم
 نکل نہ جای کہیں تیری انتظار میں مح
 ہمیشہ تڑپتی تیری لہری فرار میں مح
 نہ نکلی حسرت دل ایک ہی کہ موت آنی

نہیں ہم رگ کی تنگی سی کچھ چین و تنگ
 رہی بعد نکالی ہی کوی یار میں رگ
 جو اسی ترے کی ہی وقت وہ مسیح جمال
 مریض ہجر کی آجای جسم زار میں روح
 تری فراق میں یوں زندگی گزرتی ہی
 ہی کرب قبر میں پاری اور اضطراب میں روح
 ہی آرزو تری ماتو نسیمی قلب میں سچ
 لگی ہوئی ہی تری تیغ ابدار میں روح
 اسی کی حکم میں سموت زندگی مجبور
 حقیقت ہی دعا دست کرد گار میں روح
 محض تخلص نواب سلطان جہان بیگم صاحبہ اہل بیت میرزا قادر بخش شہزاد
 دہلوی از نسل تیمور

خدا جانی کیا بات ہی اس میں محضی کہ اس طنم پر جکیو بہا تا بہت ہے
 مشتری تخلص قمر جان از طوائف نامی لکھنوا عجوبہ زبان آغا علی شمس
 استاد اوست و کلامش درار و زبان عنبر پوست صاحب یوانست
 و روشناس شاعران

میری آغوش میں دس ماہ کو پا کر انجم
 رشک سی جلتی میں باتند شر و صل کی
 اختر چرخ نہ کیو فرش کی گل بوئی ہو
 جلوہ افکن ہی میر رشک قمر و صل کی
 ناحق ہیں باز حسن سہی بی نیاز زبان
 بندہ نواز آپ کی سیکی خدا نہیں
 تہی حبس میں مچھل چڑھانیکلی توقع
 کانٹی ہی وہ لیک میری دفن نہ آئی

بیتان عیش چرخ باغ ہی اور خاکسارین
 بوسہ وسبت کی حسین گالیاں چند ہو کر
 گورانی چوکی ہم زلف کا بوسہ پیر
 برسا کرتی ہیں جدای میں تری برسوں
 لوٹنی کو گل نظارہ رخسار صنف
 گورانی بوسہ سی نیلا ہو اور غیظ سی
 دسترن یا نسکا جب کسی دوسرے سے
 دوستی کی دل ہمدردی بی درگاہ
 دل سی خلاص گشتا لطف گشتا پیا گشتا
 بی وفائی سی تری اور وفاداری سی
 خود فروشی کو جو نکلا وہ عزیز نام
 گین ہی آئین ہی بے چین گشتا نین
 شتری سحر کی شب ادا طبع فان الم
 بل کی لین شوق حیرانسی کیو نکا گیسو
 دوش پر یونکی وہ اور پستانہ پہ سوار
 جسکی جگہ لوٹن ہی وہ ہم غبار یز
 ہوا ہمدوش میں زنا رہن ہو کر
 پہونچینگے کشور تار میں لندن ہو کر
 ابر دیدہ کہی بہادون کہی دوج کر
 پردہ دیدہ تر پہیلی ہیں امر ہو کر
 نسترن بن گیا لالہ گل سوسن ہو کر
 پہونچا دل ساعہ محبوب میں کنگ ہو کر
 دشمنی دوستی کی شتری شوم ہو کر
 پڑ وہ ناز ترا ای بت عیار گہٹا
 دل کئی بار بڑھا اور کئی بار گہٹا
 زرخ حسن ہمہ کنعان سر بازار گہٹا
 بارش دیدہ ترکانہ کہی تار گہٹا
 تاری بجلی نظراتی میں شب تار گہٹا
 پھر ہی میں تری امی آئینہ پیکر گیسو
 مہتری میں میں سلیمان کی برابر گیسو

صاف چوئی کی پتہ آئی میں تھوہین
چہرہ آئینہ ہی آئینہ کی جوہر گیسو
چہرہ بالونین ہی اور پیش نظر آئینہ
گیسو میں آئینہ اور آئینہ کے اندر گیسو
پاس غیار ہو کیا جب کہ نہیں بار کا پار
بل کی شانی سی ہی لیتی ہیں الجھکر گیسو
چال ہو چال ہی انداز واداقہ و بلا
قد جو محشر ہی تو ہیں فتنہ محشر گیسو
اہل تخم کو ثابت ہوئی انا کر سون
معتشوق تخلص حیدری خانم نام ساکن منضی آباد سخنش مفرح فواد
مانند بوی زباد

پان کہا کر جو کہیں تہو کی دیا اوس گلے
رشتک قوت بنی باغ کی کنکر پتھر
مغل تخلص میا جان رونق محل خنیاگر ان ہر گاہ عمدہ شبا بش و داع ہود
از منہیات شرعیہ توبہ نمود و مردانہ در بروی اغیار بست و در گوشہ صفت
بیاد خدا نشست این سہ غزل طبع زاد اوست ہر پہ گفتم ہست نیکو ست
جستجو تیری محبی بعد از قناتہی میں
روح میری طائر جلد مناتہی میں نہتا
نفش خون الوہ میری کیوں نہیں پایا
پانوں لگتی توتی کی کیا جس جناحتی میں نہتا
میری ہوتی غیر کو تونی بلا یا کس لئے
اوبت کا فریہ یا طرز جناحتی میں نہتا
ہر پان مار گل تنی اور می جام و گز
سبط حبی کی نفس میں منضاتہی میں نہتا

ترغی کی بوسہ پہ ناخ مجھ پر ہم ہو کے
یہ دل بھائی کی پیاری خطا ہی تیر
شاخ گل گلشن میں سپر اس طرح ڈرائی تیر
ای نعل کیا کیچی اس گل کا ساتھی تیر
دیگر

حال دل کا کروں جو کچھ اظہار
واجب الرحم سمجھے وہ دلدار
لیک ہی مہر خاستی لب پر
چپکا بیٹھا ہوں مثل نقش جدار
ہے توقع یہ اپنے نالوں سے
جلد ہوں سینہ عدوسی پار
دیکھی کب خدا ملاتا ہے
یاری یار کو دو یارہ یار
رات دن اسے مغل تصور میں
مثل بلبل رہوں ہوں زار زار
دیگر

بی وفائی نکر خدا سی ڈر
خود غما ہی نکر خدا سی ڈر
بجرا الفت کی انتہا ہی کہاں
اشنائی نکر خدا سی ڈر
بیوفا ون سے کیا وفا ہوگی
اشنائی نکر خدا سی ڈر
اظاہری زہد کو بھی دیکھ لیا
پارسائی نکر خدا سی ڈر
اتہی جیا کچھ ہی دین و دنیا کی
بی حیائی نکر خدا سی ڈر
کیو جلا تا ہی اور مارتا ہے
بت خدائی نکر خدا سی ڈر

دست نازک کا کچھ خیال تو رکھ
 یوں کلائی نکر خدا سے ڈر
 باز اطمینان سے تو خیال
 یہ سلائی نکر خدا سے ڈر
 وہ برا ہے تو اوکو ہوئی دے
 تو برائی نکر خدا سے ڈر
 منتوں سے سنار رہا ہی وہ
 اب ڈھٹائی نکر خدا سے ڈر
 ہی مغل رات دن تیری قربان
 اب جدائی نکر خدا سے ڈر
 منور تخلص منور جان ساکن کرناں
 زینت مطرب و نازک خیال
 توئی گردیکہا ہر ایک سی بت غنا غلام
 جب نقش تیری دل پہ ہمارا غلام
 تم سنو یا مت سنو ایجان سن -
 پردا ہر صبح دیجاتی ہیں ہم
 مہتاب تخلص مسماۃ حسنہ سیکن
 بریلی زن رقاصہ بی حجاب
 دل اٹھاتا ہی میر جو رو جفا کیا کیا کچھ
 مرہ آہ کرتا ہی وہ عیار و فاکیا کیا کچھ
 قہر تخلص جنیا جان ساکن کرناں
 دوش خوش مقال ست زن صاحب حال
 بوقت نزع بالین پر میری آئی تو کیا آئے
 دم آخر جو تم کو ایک دم دیکھا تو کیا دیکھا
 یوں چکنا داغ بھران کھینچتے ہیں
 جسطرح فانوس میں بوزیر پیرا ہن چراغ
 ہکو سینہ سی لگانا چاہتے ہیں
 غیر کی چھاتی جھلانا چاہتے ہیں
 جہمک تخلص گلشن جان لولی پیشہ خوش اندیشہ در لکھنؤ سے باشد

و گل اشرفی سخن از نهال خامه بدین رنگ می نشاند

کمر کی تم بنیاد رسیده غرت و توقیر عیش
هر حلقه پیچیدی اتری هونی نقض و عیش
مینی تیری لای درگاه بوغین چلی باند
تسا که هر چاند تو آج آئی که هر وصلی را

غزل

فی فراغ اپنا موافق ہی نہ بیگانہ فرج
آجکل وحشی طبیعت کیے تو دیوانہ فرج
شوخیان یہ شمع سے کرتا ہی جلنی گئی
کستور رکتا ہی گرا گرم پروانہ فرج
مینی نا حق داستان بھر کھدی یاری
اور برہم ہو گیا سنکریہ افسانہ فرج
شکست کی غیر عادی ہن اینہیں سی کچھ
ہم غریب و نسی نہ اوٹنی گا امیرانہ فرج
جو دم کرم فضل بہا آئی جنون ہی جوڑ
آدمی کیا جانور بھی سب میں دیوانہ فرج
وین کا کچھ ہوش ہی مجھ کو نہ دنیا کا
دل تو ستانہ را کرتا ہی فرزانہ فرج
و کیسی کس طرح بنتی ہی محبت امی
بین فقیرانہ فرج ادھکا امیرانہ فرج
معشوق - تخلص حالو جان بیودن در کلکتہ می باشد و حلقہ عاشقان

بخنجر کلام می تراشد

جو کبھی تم سی کرو تم اوس کے جانا نہ فرج
ہم فقیر و نسی نہیں یہاں ہی شانہ فرج
دولت حسن خدا واد اور یہ بخل جہیز
ای حسینوں چاہتی تملکو کرمانہ فرج

یا حسین تہی از جہر کوئی پوشیدہ نہیں
 یا حسین ہی مابین ہمایا جانہ مرا
 حضرت ناصح ہی سید بات ہی کرتا نہیں
 ای پر کرتا ہی کہنا تیرا دیوانہ مرا
 پڑ گیا تو مگر زلف سیاہ یار کا
 بل کی لیتی ہی مگر کرتا ہی شبانہ مرا
 ہو جوان نام خدا انکی سیون کنج نہیر
 سوچی کچھ تو صنم تاکی طفلانہ مرا
 کرد یا معشوق کو سودا اک معشوق نے
 ہو گیا عشاق کی مانند دیوانہ مرا
 نام سنتی میں گرد کی نہیں وصل کی آت
 ہو گئی کیا گرہ موسیٰ کو وصل کی آت
 شام ہی کو اوس جاتی ہوئی مینی دیکھا
 سنتی تھی پچھلی کو کرتی ہی ہنر و صلا
 محمود تخلص مینی جان لولی پیشہ نیست در بنارس قیام دارد و شراب
 ناب سخن از خمخانہ طبع سرشار بدین رنگ برے آرد
 شفا ہو گی مسیحاسی کہد چارہ گرد
 مریض فرقت جانان کی کچھ دانگر
 شہید ہم میں بہر احتیاج غسل نہیں
 کیسی تیغ کی پانی سی ہیں نہا ہی ہو
 ہمیشہ آپکا مخمور ست بہتا ہے
 شراب وصل کی نشی ہیں لین چاہی ہو
 مطلوب تخلص افضل النساء الکهنویہ مقیم کوہ شملہ
 چشمک ز تہی یا جان گل خجرتہا
 پارہ پارہ کیا ترکان فی جگر و صلا
 کیون نہا پاشی نہوز رحم جگر پر درم
 سکرانا تیرا ہی رشک قمر وصل کو

پادشاهی وحشی کی ہی لہجہ جو نکاح لہجہ انکھہ کہلاتی ہی پیر حلقہ زنجیر عیث

حرف النون

ناز تخلص پنج زن بنظر گذشت و ناوک سحر البیانی شان بردل نشست
 اول بیجان طوائف ساکن فرخ آباد سخفش نشاط افزا چون شب بغداد - یہ -
 زہرہ بلاتین لینی لگی آسمان پر توڑ الیا جو ناچمیں اوسنی اوٹھاکی نا
 اوٹکو جانا تھامیری پاس گروقت خیر شکل ایک بار بھی اور دکھاتی جاتے
 ناتوانی کا براہو نہیں اوتھنی دیتے رگھئی کوچہ ولداریں جاتی جاتی
 اوٹکی محفل میں کہاں بھی غریبوں کا گذر دیکھ لیتی ہیں مگر راہ میں آتی جاتی
 سر محفل میں قیہو لسنی اولچہ پڑتا ہوں گوہ ہرات پڑناوہیں جاتی جاتی
 خیرہ ہی چہن کیا یاد کرنیکی ای ناز دل و دین انکو دی جاتی جاتی جاتی
 ناتھہ بچی سی جب کہ دھو نیٹھے بحر الفت میں دل ڈبو بیٹھے
 اہم تو جاتی ہیں اوستم ایجاد تیری پہلو میں چاہی جو بیٹھے
 میری تربت دکھاکی کہتی ہیں اپنی ناتھوں یہ جان کہو بیٹھے
 بی عزت تہاں مازوہ گلر و تم تو بیکار د لکو کہو بیٹھے

کچھ حال مراقبہ تھا لکھتے تھے
پر پوچھتی ہیں کہ حال پھر ہے
غیر ولسی کہاں ہی او کو ذمہ
کہتی ہیں کسی روز تو کیونکر کہتے

رباعی

بڑی نہیں جی تم کہ عفتا نکلیا
لیکن ہمنے کہی یا رشکو انکیا
سب تسلیم سی خوشی سہی جی
غیر ولسی ملی آپ یہ اچھا نکلیا
دوم گمانی خانم طواف ساکن شاہ جہان آبا
و کلاش و لکش تر
از دشکاری فریاد

وصال یاں کا سامان جہان بنا بگڑا
ہمارا کام ہو بین زمان بنا بگڑا
تہاری پانوٹکی ناخن کی ہمیری ہوئے
ہلال لاکھہ آسمان بنا بگڑا
ہماری عین لکھی پر ہارون صاد کرتی ہیں
یہ اونکی عین عنایت ہی کرم ایزاد کرتی ہیں

تم تو اترا گئے جفا کر کے
ہمنے مارا نہ دم و وفا کر کے
ہمنے دکھلا دیا کمال عشق
ابتدا ہی میں انتہا کر کے
غلط فہمی ہی بنی آپ کو ہم پونا
بڑا ہو کا بولتا آشنا کو آشنا
میرا دل زلف کو زنجیر یاد ہم
ہر اون پیچ ہوں جبین بی انسان کیا

تھیں ہم دوست سبھی شکرنا آستانہ
 ہمیں بان تھی صبا جو ہم سمجھتی تھی
 سوسم عالم آرمیکم زنی بود از نسل تیمور در شہر دہلی بسخوردی شہر
 شوہر ہی اوسکی بی وفائے کا
 پس نہیں چلتا دہان رسائی کا
 وام زلف سیاہ اوسکی سے
 نہ بنا کوئی ڈھب رمانی کا
 اگر غلامی علی کی تو امی ناز
 ہی اگر دہیان پادشائی کا
 مجھ سے روٹھا وہ یار جانی ہی
 جان جانیکی یہ نشانی ہے
 چارم مسماۃ امیر جان از منہ طوائف لکھنؤ خوش بیان
 اپنی پہلو میں جگہ دی سر محفل محکو
 دلہ ہی یار نیکی دیکھ کے بیدل محکو
 الفت یارسی بسج گانہ حاصل محکو
 خاکین خوب ملائیگا میرادل محکو
 لیگیا بام یہ وہ حور شمال محکو
 آج معراج کا رتبہ ہوا حاصل محکو
 لڑکی تیغ نگہ نازسی بسمل محکو
 دیر تک غور سی دیکھا کیا قاتل محکو
 جسکا دیوانہ و گشتہ پرا کرتا ہوں
 اوسی لیلی کا دکھاوی کوئی محل محکو
 اور جہان ہوں کوئی دم کا ذرا ہونے
 کیا چلی جاؤ گی اب چوڑ کے بسمل محکو
 لیگان جو تو قسم کہانی کو میں حاضر ہوں
 کیون اوٹھانی نہیں مٹی ہو حاصل محکو
 بجز اس ہم خوبی کی ہوا یہ نقشہ
 دل رلایا کیا پرون لب ساحل محکو

سبب گریه من اس بحر کرم سی کہتا جو خدا اوی ملا تا لب ساحل محبو
 گرمیان یارنی کین غیری میری کی صفت شمع جلا یا سر محفل محبو
 چشم احباب میں افزون میری غریب کا تم جو تو کہی پکار و سر محفل محبو
 مالہ آہ و بکا کا ہش دل داغ جگر اوس قمر کی ہوا الفت میں یا محلو
 زلف پیچ کا دیوانہ سمجھ کر حداد سو مگل میں نہایتی ہرین سلاسل محلو
 او رہی بعد فتا مرتبہ عالی ہو جای گر کری اپنی شہید و غنیمتہ داخل محلو
 قیس کے شکل ہی جنوں کسی لیلی کا نیز دل لئی جاتا ہی کیون جانب محل محلو
 ناز احباب کے خاطر سی کی مینی غزل گو کہ دیتا تھا اجازت نہ میرا دل محلو
 پیچم تخلص بندی جان طوائف آوارہ ساکن شہر آ رہ
 کچھ تو بولو ہنسوا می رشک و صلی را پھر خدا جانی کب آدی میر گھر و صلی را
 منہ سی بولو تو سسی کا ہیکل گہرا ہیکل بات کی تاب میں ہوتی ہی سحر صلی را
 نازان تخلص ننی جان طوائف معروف بہ چیل بل ساکن کللتہ
 ہو مبارک تمکو ای ناصح حکیمانہ فرج ہم ٹری سودا می ہرین کہتی دین جانہ فرج
 وہ تر عاشق جو کل تک فلاطون پرک کہہ رہا تھا آج ناصح او سکویانہ فرج
 رشک ہر و ماہ کیونکراش کہی آپکو آسمان آج کل رہتا ہی جانا نہ فرج

تیرگی الفت کو جو مجھ کسی کمر رنای نامحیا
 کتب و حال و سلوک کربگالوی فرزانه فرما
 دواغ سو اتاج ہی اقلیم صحرائی جنون
 ای سپی ہی تیری دیوانو کاشانا ^{خزاج}
 وادہ وای عشق کیا کہناتیر اشا باش
 ہو گئی ہنی یگانہ ہمی یگانہ فرج
 نازگرنان زان جناب شیخ کو طاعت سیج
 او کی حرمت پرین نازان جو ہیں نہ ^{خزاج}
 چند نہ دل نہ کہا تا جواثر وصل کی رات
 وہ کہیں طرح نہ کرتے میری گھر وصل کی رات
 پاؤں پڑ کر کی جو ہم کتنی ہیں ^{مطلب}
 بخت خفته کبھی جاگی گانہ مجھ جوشی کا
 کچھ وہ شرم کی جہکالیتی ہیں ہر وصل کی رات
 غل بچاتی ہی میری پاؤں کی زنجیر ^{مطلب}
 نازک تخلص مہر زینت لولی پیشہ خوب صورت کہ در دہلی می بود
 یاد آتی ہی ان آنچون میں آن مرد فتنہ کو
 ہی نالہ و زاری کا میری شور فلک تک
 پروہ بت گلغام کہیں کان میری ہی
 نازک تخلص مہر فتنہ جان یکی از کینیزان شبستان میرزا شاہ رخ بہا
 شہزادہ ہو و معرعات شہزادہ مدتی در مرمرہ خیناگران بسر نمود با
 در عقد شخصی از یاران خود درآمد و زمانہ بدکاری اول بہ آمد از معاصی
 اب گم دید گاہ گاہی شعر میگفت انچہ یافتہ شدمی باید شنید +
 ہتاهوں میں خداسی یہ باب جرمی
 ایسا نہو کہ میر کسی بت پائی دل

دُرتی رہو خدا سی تہو ظلم مت کرو ۔ ایسا نہو کہ تلو کو می می ہزار
 بر جانی ہیالسی شباقتن بنائیے ۔ تلو سنی ملکی ہینکئی جو ایسا ستا
 نازک شب فراق میں اتنا نہ روئے ۔ اشکو نکی جا محل نہ پڑن بخت مل
 بچیں زنی بود درد ملی لولی پیشہ در فن شاعری خوش اندیشہ
 ملک یکو بعد مرگ میری انتظار کو ۔ نرگس نے چالیسا ہی ہماری ہزار کو
 تراکت تخلص سجاۃ جوطوائف ساکن نارنول از فیض صحبت شیفہ
 تذکرہ گلشن بنیارسلیقہ شعر گفتن بہم رسانیدہ بود نغمہ سخن باین قانون و

۷۷

بکہ رہتا ہی یار آنکھوں میں ۔ ہی نظری قرار آنکھوں میں +
 محفل گلر خان میں وہ گل رو ۔ لیکیا دل ہزار آنکھوں میں
 سرمہ خاک پاعنایت ہو ۔ اکیا ہی غبار آنکھوں میں +
 یاد آئی کمر جو گلشن میں ۔ ہو رگ گل ہی خا آنکھوں میں
 کہی جو رقیبو کی برای تو کی وہ ۔ ہی وہ ہی فادار جو ایسو سنی بنایا
 پڑا ہی خون ل سرتی قدم تک بجایہ ۔ بنایا ہی بھی گویا کہ خاک کو ہی تھا
 کہتا ہی آپ ہی کیا عاشقی غلط ۔ کہ کسی تیریں عود میں انت بہت

کیون نہ میں قربان ہوں کبھی زکریا
 ہکو جفا کا ہی شوق اہل فنا کو نہ
 میری شوق بہان کی تاثیر دیکھو
 کہ دلدار ہی دلربا جانتا ہے
 نزاکت ہوں پر ناتوان محبت
 لطیفہ میری نام کا جانتا ہے
 کلامی ہی گرمی نگہ سے وہ گل اندام
 الدیہ کیا لطف کی نازک مہر بنی ہی
 کیا کیا عذاب نہای ہر ایندو عشق کے
 جز نام اب تو کچھ ہی نزاکت نہیں ہے
 ہوں نزاکت ولی کوئی کیا ذکر
 ہمنصفی اور ای بت بیدار گزیر
 کہتی ہو علاج آپ کرینگی خفا کا
 حرمان ہی اگر چاہی تقدیر تو ظالم
 رسم نرمی میں دشمن کو چسپا تا ہی تو صدمہ
 تقصیر نہو گی کہی بار دیگر ایسی
 نزاکت تخلص مسماہ کندن طوائف متوطن ہلی ساکن جیبو سخنش ہر

عیش و سرور

بلبل زار ہوں تو تیرا ہوں
 میں گرفتار ہوں تو تیرا ہوں
 ان فرشتوں کو واسطہ مجھ سے
 میں گنہگار ہوں تو تیرا ہوں
 خواہش دین نہ کام دنیا سے
 میں طلبگار ہوں تو تیرا ہوں

ہون نہ اچھا لہی سیجاسو
 سجدہ کروانہ غیر کے آگے
 میں غم پیار ہوں تو تیرا ہوں
 بوندہ امی یار ہوں تو تیرا ہوں
 کبھی کی کام ہی کیا کام دنیا کام کر دے
 یوں ایک عمر گزری ہی کبھی شام کر دے
 وہ جہنم ہی لگاتی ہیں قتل عام کر دے
 ابھی سوئی دو گر طالع میری نام کر دے
 تراکت تخلص لولی زنی است کہ در بند یہی می باشد این غزل بیشتر
 وز سرہ کہ در لکھنؤ از لولیان نامی ہستند و ذکر شان سابق تجربہ آمد
 نوشتہ بود از رسالہ گلشن ناز نقل برداشتہ شد

نہیں گرتی در پہ جانکی قابا
 جسے دیکھئے بیوفا سنگدل ہو
 یہ قسمت ہی کس کام آئیگی قابل
 نہیں بت کوئی دل لگانکی قابل
 نہیں اب ہی لب ہلائیگی قابل
 کہاں اب ہی منہ دکھائیگی قابل
 یہ ہی نقش الفت سنائیگی قابل
 کہ ہی اسمین طاقت ملائیگی قابل
 اسی ہی درد و الم عاشقوں کو
 عجب کیا کشش د لکی اوس سے ملاو

عبت ایک بیدار دوسے دل لگایا ہوئی ہم غم و غصہ کمانیکی قابل
 عجب و آریا ہی ناقابلون کا خاک میں کہاں وہ زمانیکی قابل
 اگر نرم میں ہونہ ساقی تراکت تو پھر می نہیں منہ لگانیکی قابل
 نظیرن در لکھنؤ زنی بود پردہ نشین این دوست از دست
 کیا کہیں تھی ہم کہ کیا ہیں ہم پاک دامن ہیں پارسا میں ہم
 تو جو اغیار کی پہلو میں ہیں رہتا مجھ کو تنہائی میں بیرون خفقان رہتا
 نورن نام زنی بود در فرخ آباد ازو این بیت ست و دیگر حال می معلوم
 نگردید

مارا تہا تیری زلف فی کل حبکو گلبند باغ جہان سی آج وہ بیمار اوٹھ گیا
 نازنین سوائی تخلص پہیج حاش معلوم نہ مگر کلاش مثل تخلص نازنین
 ست و رنگ بوی گلستہ سخنش تسر الناظرین
 رک گیا دل جو میر قابل افغان ہو کر رہی برہمنی دہر کے سامان ہو کر
 اپنی کشتہ کو تو ہو کر می جلاتی جاؤ پر کی جاتی ہو کہاں عیسیٰ دوران ہو کر
 نازنین جوش صفا یہ ہی کہ میر اگینہ رخ سے ظاہر ہی تیری قلب میں بہان ہو کر
 جو ہر خیر قابل جو غل افشان ہو جاؤ تن مجروح میرا رشک گلستان ہو جاؤ

دم میانه برین مائی میجائی کا	گر کمین تہرہ جان بخش جان دوجاے
اتھان ل عاشق جواو نہیں سمجھو	یا خدا جلد یہ شکل کہیں آسان ہو جائی
دین میری خیال زلف جانا آجکل	دیکھتا ہوں شکے میں خواب و نشان
سیرین ہو دایہ میر زلف سیاہ یار کا	خوش مجھی آتی ہی سیرستان چکل
جب کمین پر تو فکں تیرا رخ روشن ہوا	گہر بنا برج قمر ختر ہر ایک فرن ہوا
وہ دم سہل تھپتا خوب جبکہ کو لکر	پرا دے موزای قاتل تیرا دہن ہوا
جان دی مینی محو چشم کیسے عشق میں	سیر گاہ آہوان چنن تیرا دہن ہوا
کس صاحب کی آمد ہوئی چمن میں	نرس منہ چہ پیا یا تو نکلی ہرین میں
اوس مہر و شکر غلو کا کل میں چہ پیا	چو شکی بات سوچی رہ چسپا گیا گہن میں
نفتاب سوا می تخلص آضا شعبہ	رو دیگر حاش در پرزہ لاعلمی ستور
آنکھوں سی آب شک بہا یا بنجائیگا	طوفان نوح بمبسی دہا یا نہ جائیگا
میری بجای اوسنی مذکوٹھا لیا	یہ داغ رشک مجبسی اوٹھا نہ جائیگا
وہ اور وصل غیر یہ امر محال ہی	تسکین دی رہا ہی بھی یار کا حجاب
ہماری خط کی پرز کسلی دے بہتیا بکو	جواب نہ پر تکرار قاصد فی مقرر کی
نقاب در کوچہ گردی کسار ابلہ پاز	عذراستان در لربا خالی مقدر کی

وہ ہر اٹلی صدی ادھائی ہوئی ہیں کہ ہاتھوں سی دلوں دبائی ہوئیں
 اگر سر کروں جائیں چوتھی فلک پر یہ نالے میری آزمائی ہوئی ہیں
 فلک کے عدد کے دل غزدہ کے کہیں کیا کہ کسی ستائی ہوئیں
 ذرا محکو سونے دی ای شور محشر شب ہجر کے ہم جگائی ہوئی ہیں
 وہ کیا منہ دکھائیں گے محشر میں محکو جو انگلیں ابھی سے چرائی ہوئی ہیں
 نہ تھے گہر میں غیر و نکی مینی یہ مانا مگر کچھ تو ہے جو لجائی ہوئی ہیں
 دوسرے بزم جانان میں میں ہیں تیار یہ نہ بولا مائی کوئی ایک تیار نہ اسی
 اوسی اور امیدِ حم اسی حضرت دل خیر آپ تو نام خدا عاقل تھی کیا جانا اوسے
 خوشابہ تخلصِ محبِ جان نام زنی لونی پیشیا ست ساکنِ رام پو فیضیا
 از صادق علی مائل سلمہ الغفور

لطف نشانِ کلامی شامِ وصلی رات کچھ آیت تاروں پہ نظر وصلی رات
 جسکی منزل میں وہ آنکلی پہ گردن اوسکو جب ہر وہ نہ تابان ہی اود وصلی رات

حب الواد

وہ یہ ہیں - وہ ان زنیے بود از سالکان قصبتہ خیر آباد غروبِ محشر
 غیرت اب در جلہ باد

تو یه استخوان مین هرگز نه میر عیار موتا	گشتی سحرده دار کا غم جو نه پوره دار موتا
یه وقت یه کم جامه نایب یار هوتا	یه غضب نین نه کیا هی کم چن یه در گشتا
میری سانه عهد کیونکر ترا استوار موتا	نه چن بشتات نیا تو جی تیرا گلگه کیا
کسی نختا جو کو بی نه گنا بکار موتا	تجی کب غفور کتا کوئی ای کریم راحم
یار مین اگر یون گنه کار موتا	کیون دیتی مین تحذیر بتان ستم ایجا
بیار تو مین زگر س بیار مونا تیرا	کب حضرت عیسی س شفا هو یگی حجگو
تو یار سی گر میر اتو مین یار مونا تیرا	تو میر ایی هدر تو مین تیرا مونا تیرا

حشر الہا

ہندرم تخلص گو ہر جان نام طوائف شوخ و شنگ ساکن کلمتہ دار الہام

فرنگ

دل آیا یارنی زخمی دم تفرع حیرت	بی سبب کنج گئی وہ موت شمشیر
تیرا دیوانہ الفت ہی نہ ہر گاہ کبھو	موجین ہستانی مین سیلاب ز بحر
سیکڑوں ہوئی ایل صید بیان زلف و نیاز	دہونہ دتی پیرتی مین صحرا میں وہ زنجیر

ہنر - تخلص گنا جان طوائف حال مستم در ہینگ

کیون چن پر کو کہی ہی دیوانہ فرنج . ہائی یہ پیرانہ سالی او طفلانہ فرنج

مردم چشم صنم ہی سامری فریاد کو
اپنی قابو میں جو کر لیتے ہیں سنگانہ فریاد
حشیر میں ایک حشر ہو جائیگا پر پانی ہے
قبر سی و زمین کی جسد مری دیوانہ فریاد
تا کجا غیر ونگی صحبت ہوگی منظور نظر
تا کجا برسم رہیگا جسے جانانہ فریاد
ای پر یرو تونی عالم کو یہ دیوانہ کیا
شکل غمناکی نظر آتی ہیں فریاد فریاد
لک شمار رحمت اپنی واسطی کافی پر شیخ
کیجئے اتنا نہ لیکر سچہ صد دانہ فریاد
اگیا نام خدا عمدہ شباب مسکا
بڑی طفلی سے کر گیا پورہ جانانہ فریاد

مہوش زنی بود مجھوں احوال در شہر کرناں

عمران ان جہت قدر بڑی بجای ہی
اوتنی درجے حرص ہی چڑ بجائی

خدا الیا

یاد تخلص زینت از آل تیمور گویند حسین ہو و صاحب شعور در شہر

راہ عالم قبا پیو و دم واپسین اپن و بیت سر و د

عبث فکر در مان ہی امی اقربا
کہ اب یاد تو بیان سی چینی کو ہی

سر انجام غسل و کفن کر رکھو
تن زار سے جان نکلنے کو ہی

یاس تخلص آفتاب گیم متوطن فنیض آباد و کلام بلاغت نظام اولائق داد

اڑنی وہ نچیر یاد شوق میں بی پر لگا
تیر تر جس کی سی ای پری سکر لگا

کیا خبر سو اینوں کو موسم گل کی ہونے
 ابھی گرا نا ہی تو جلد سیسے لہجی خبر
 میری تربت پر پرستی رات دن پگ
 بی سیجا اب تو آئی دم میری لب پگ
 حال تیری زار کا نوع دگر ہونی لگا
 جان بلب عاشق تیرا سی سیم ہونی لگا
 نہ جلوہ بخش تیرا نور گرای مصطفیٰ ہوتا
 تو دنیا میں نگوئی اقص نام خدا ہوتا
 تصدق جاؤ غین اپنی رسول پاک کی درگا
 میری شکل ہے اسی میں وہ مشکل کشا
 ان اک فرقت میں جان کی مرض ہکورا
 درد دل گر مشکلیا درد جگر ہونی لگا
 یاسمن کینہ میرا تارا اندھ خانست و در خوش کلامی سحر البیان میر
 موصوف نکاح وی با شخص فرمود بعد ساعتی یاسمن قلب ہی ہنود
 آئی کیا جلد خبر کو وہ قضا آنیکی بعد
 گہری نکلی وہ میری جان کھجانیکی بعد
 گردش بخت سی ہون پر دو چا
 پیرا راہ گزریا د آ یا ...
 یاد آ یا مجھی گہر دیکھ کے دشت
 دشت کو دیکھ کے گہریا د آ یا
 سرمہ کھلوا یا خموشی نی مجھی
 وہ جو منظور فطریا د آ یا
 صبر جاتا رہا قرار کے ساتھ
 پر میرے دل سی جان تو نہ گیا
 دختر زسی رات صحبت تہی
 شیخ جی کا مگر وضو نگلیا
 یاسمن شاعرہ زینت در سہارن پور و اشعار وی در زیر من

وگلدسته سخن مسطور

کام آخر به چاکه بد و تیری بهار کا	هی فقط اشتاق لب شربت یل
کونسی زن کهنی پیا ما چار گر آتی	پیر به بنیمین میری زخم جگر آتی بنین
طفل سر شکستی به چسدم محکمه	چشمونسی ایک آئین به یا ابل گئی
رخ روشن کی آگهی شمع رکبکوه کینه	اود هر تاباهی و کیمین یا ادره سوانه آگاه

خاتمه الطبع

شکر صد شکر که این نامه مشکین شامه به پایان رسید و بتاریخ هجری ۱۳۹۹
 فیحرم الحرام ۱۲۹۹ هجری ختم گردید تاریخ خاتمه این ساله رنگین مقاله را در
 بجان برابر خوش خیال خجسته مقال فرخنده خصال پسندیده افعال
 ابوالحسن محترم حفظ الله و سلم چنین میفرماید و جوهر قابلیت می نماید بفرمان
 بفرمان نواب شاهجهان خداوند بهوپال گردون مکان
 چون نوشت این تذکره محترم بسی شاد شد خاطر محترم
 بتاریخ این سفر آدم پسند نوشتم خیالات عالم پسند

ایضا تاریخ طبع

محترم کردند راهم کیب معجز و سحر حلال خوبان

محترم خواسته سال طبعش با تعلق گفت خیال خوبان
قطعه تاریخ طبع را دکان خوش بیان شجاعتشان

گل نظم نسوان نداهم نمود بهار لیاقت یم مرد می
پی سال طبعش ز شاخ قسم شگفته گل گلشن خر می
قطعه تاریخ طبع از کلام بلاغت عنوان سخنور عالی مرتبه ثانی خان
آرزو و میر آزا و منشی و ادعای صاحب المخلص بفارغ تنو طبع آید
اندرین سفر به پیرایه نظم لطف طباعی نسوان دیدم
مثل ابرو و بتان هر مصرع بیت سر و دست دیوان دیدم
در شب تار چو کرم شب تاب معنی از لفظ درخشان دیدم
به تشبیه مداد و کاغذ ظلمت و چشمه حیوان دیدم
از مضامین تر و رنگا رنگ روش حسن گلستان دیدم
سرو هر سطر بصحن اوراق جلوه گر چون متد خوبان دیدم
میم مانند دهن لام چو زلف صاد چون عین حسینان دیدم
شکل مردم نظم آمد نقطه مرکز کاف چو مژگان دیدم
طبع من جبت چو سال طبعش باله ماه درخشان دیدم

قطعہ تاریخ از کلام خاکسار ابوالقاسم محترم مولف این تذکرہ سراپا بہار

قوسِ نیا کا اوتار اور چڑھاؤ ٹیک انداز ہے زیر و بم کا
چشمِ عبرت سے غریزہ دیکھو جلوہ بونٹ لیون عالم کا
ہی کہیں جوشِ نشاط و شادی ہی کہیں شورِ بیا ماتم کا
ہر کوئی مستِ شرابِ عشرت اور ہی کوئی نشانہِ عنم کا
نام چاہو تو نشانی چوڑو کچھ ہیروں نہیں دودم کا
محترم جلوہ رنگین دکھلاؤ زلفِ تاریخ کچھ پیچ و خم کا

مطلع مطبع۔۔۔ کاریسے

آج کیا ماہ درخشان چمکا

قطعہ تاریخ طبع از منشی عبدالعلی صاحب لازم محکمہ نظام
شاہجہانی متوطن قصبہ بیرہ علاقہ بہاول

دلکی آنکھوں سے غریزہ دیکھو مجتمع انجمن خوبان ہے

مجھ میں سنو تاریخ اسکی طرفہ یہ تذکرہ رہنما ہے

قطعہ تاریخ طبع از نتیجہ طبع سلیم منشی محمد ابراہیم

مخلص ملازم محکمہ نائب الریاست بہوپال شاگرد فارغ عالی
خیال حلاۃ اللہ المتعال

بیلو منشی گل اردو کے کہو نظم رنگین کا گلستان دیکھو
گلشنی کی بہارین لوٹو ناز و غمزہ کا پرستان دیکھو
حسن معنی کے کرو نظاری نیر گلستہ نسوان دیکھو
گرم اشارے آنکھیں سیکو قلم عشق کا طعنان دیکھو
حیرت دہے سال فصل جلوہ ماہ درخشان دیکھو

قطعہ تاریخ ریختہ کلاک پنڈت گوری شنکر صاحب محافظ دفتر
تنظیمات شاہجہانی

کہا تذکرہ شاعرہ عورتوں کا کیا محشمہ بی بی لون پہ احسان
جو سچ پوچھے تو زبان قلم پلایا ہی ہر ایک کو آب حیا ان
لکھی گوری شنکر کی تاریخ ہوا طبع با آب ماہ درخشان
قطعہ تاریخ ریختہ کلاک بلاغت سلک منشی امداد علی خلف
الصدق شاعر المعی دبیر لوزعی غریب رحمت لم نیری منشی
احمد علی ضا

محتشم از پی تفریح سخن پردازان زو با نکشت تسلیم بر رخ خوابان
گفت امداد علی از پی سال فصلی جامہ طبع پوشید کتاب تازہ
قطعہ تاریخ ریختہ قلم جادو رستم ثانی ندیم و نسیم منشی جادو و رانی^{۱۲۹۰}
صاحب المختصر شمیم متوطن بہوپال سلمہ المتعال ملازم
دارالانشاء ریاست

آپ ساحضرت ابو القاسم کوئی لائی کہان سی ذہن سا
جمع یکجا کیا بسی بلیغ تذکرہ شاعرات اردو کا
شاد ہو کر لکھا شمیم بی بھی

سال تالیف ^{۱۲۹۹} محسن الشعرا

ۛ دیگر تاریخ طبع ایضا

حضرت محتشم کی کوشش سے جنکا ہی دلکش و ظریف سخن
ہند کی عورتوں کا اردو میں جمع یکجا ہوا لطیف سخن
حب فرمان والی بہوپال شکر حق چپ گیا لطیف سخن
جو کوئی تم سے پوچھے کہد شمیم سال ہی طبع کی شریف سخن
تاریخ ختم ماہ درخشان از کلام محمد علی خان ساکن قصبہ ایڑ

شاکر مولوی سید اطهر علی صاحب متوطن قصبہ کور

وہ چہ خوش نبوشت ز گین بد کردہ

نی غلط گفتم نو آئین تذکرہ

شد چو تالیفش تمام از فضل حق

فصلی و ہجری دو مصرعہ بیع

از برای سال ہجری ای جو

بہر فصلے گفت در گوشتم سروش

قطعہ تاریخ طبع محمد عبد الرحیم ملازم مطبع ریاست بنی

محمد امجد صاحب مستم محکمہ مناصب

شگفتہ کیون نہ ہوں کلان گو

کہا تا قف نی وقت فکر تاریخ

قطعہ تاریخ طبع از نتیجہ طبع و قادیان سید ناظم علی رضا

ناظم مخلص متوطن ہوپال

خانہ گوہر شان محتشم

گفت ناظم مصرع تاریخ طبع

چون سواد تذکرہ را کرد طی

یادگار شاعرات نیک پے

تقریب ریخته کلاک تو بر سلاک تو و ناظم بی مثال مستی بجنوب هر محل
صاحب المتخلص بنوش مشوطن بهو حال

مرا ناله از پرده دل بر آید بنازیکه لمبیلی ز محمل بر آید
یارب نگار بند این شکین بر پند چه کسی بوده است که هر دم بانگیزش نقشها
گوناگون دل از جامی برد و بتماشایش بکیرای شگرف هوش از سر باز میگیرد
زین پیش طائفه از پرچمگان پاری گفتار جلوه در آورد و همی در آن از حورشان
ریخته سنج هنگامه ساز کرد و چه هنگامه که دیده حسنه بدیدنش شکستند اندام
کرشمه سنجی بتانش مشکل کرد و لافیر سبب بازیابی آن هنگامه بهشت آرزو کرد
چیف است بر خویشتن و بار عنائی آن دلبران از حور یا آوردن و عنایت
بر جان تن گفتار نکین لذت سرشته آنها که پسته و بادام صفت آمده همانا گز
میکشان بزم محبت آمده به بر میکه مست باز مرا جلوه گاه شد
بادام چشم نقل شراب گاه شد لکڑ آینه این مجمع دل آر محترم
نخستیم باشد که غازه کش خساره شاه سخن آمد و در بدایع طرازی نادره
زین چهره نباشد که نقد دمی ارج و دانی و الا فطنت محذومی مولانا
رقعت آمده که هر زیارتش را انداز جدا گانه بین و در نور دنوائین

گفتارش الفاظ آشنا و معانی بیگانه بین بلاغت چیست خانه زاد حسن
 تحریرش فصاحت کیست پرورده لطف تفسیرش - ۷
 در دست خرد گردن مینائی گلاب تا هست قلم غالیه پاش سخن او
 اتائی مامولائی مانو اب میرالملك و الا جاه بهاد و ام قباله که بافر
 جاه و اربش از کاوس کی نشان مجو و بافر اخی دستگاه علم و هنرش از جا
 و خمر مگو اگر پایش در میان نبودی و جوهر شناسی و قدر و ارزش ضلوع
 بنوسه حاشا که چنین کارنامه مایر روی کار آمدی و آذ کجا که حسن این یوسف

طلعتان یوسف بازاری آمدی

گشته نمید کسی خلوتیانرا	گریوسف مایر بازار نبودی
گر غالیه ساخال و خطایار نمی گشت	سنبلی سبعل مشک بخروار نبودی

المتخصر چون شوریده دلم را بسروقت این گلر خان غنچه دهن گذر افتاد -
 از آنجا که بلبل کیشش آمد این ناله مستانه و نشید عاشقانه سر داد آلهی
 زینجا منشان سخن را باین یوسفستان وقت خوش و دل شاد و دست
 در گردن شاید مراد باد فقط

ضمیمہ درخشان

سکندر جہان بگیم نام ضیا تخلص کن جاوہرہ دختر نیک ختم میرا میر علی صاحب بی
کو تو ال جاوہرہ اشعار ابدار خویش بغرض منج تذکرہ بسبیل یام فرستاد چونکہ قبل از
زنگ حصول ترخین مذکورہ با حتام رسید بود ناچار اکتفا با بطو ضمیمہ طبع پوشید
روشنی طبع وقاد ضیا از ہر صرغہ تابان روشن درخشان ست
حاجت مشاطہ نیست و می آں رام را

غزل

ایک قاتل سے دوستی کی ہے	موت سے ہمنے دل لگی کی ہے
کوئی کہتا ہی ہمکو دیوانہ	یہ نشانی تو ایک پریمی ہے
خون دل خشک ہو گیا شاید	اشک نے چشم میں کمی کی ہے
تیری فرقت میں امی سجاد م	ہمنی مر مر کے زندگی کی ہے
ای پری ہے وہ تیرا حسنِ ملح	حور بھی جسکی آگے پسکی ہے
کب تک ظلم امی ستم ایجاد	انتہا ہی ستم گری کی ہے
فیض استاد مہربان ہی ضیا	دھوم جو تیری شاعر کی ہے

ایضاً

ہم غل جیب سی کردہ جانان نہیں	دل نہیں پہلو میں تن میں جان نہیں
کیوں نہ کہوں مصحف عارض سی عشق	سخت کافر سی جسی ایمان نہیں
کون سے اوس بیوفا ظالم کو دل	مفت کی ایسی کسی کی جان نہیں
بخنہ گردست جنوں سی تنگ ہوں	جیب کچھہ باقی ہی تو دمان نہیں
ہی کسی آئینہ رخ کا خیال	ور نہ یوں بیو جہ میں حیران نہیں
میری بیتابی پہ روتی بہن عدو	دوست میری حال پر گریان نہیں
جینی دیتی ہی نہ حرنی دیتی ہے	تیری ظالم ہر گز کی بان نہیں
ہی کوئی آتش کا پر کالہ صنبا	سینہ میں اپنی دل سوزان نہیں

ایضاً

ہوا اک آفت جان پرند دل	نہ دی دشمن کو بھی ایسا خدا دل
کہاں ہونڈوں کدہر گرم ہو گیا دل	ابھی تو پاس میری تہا مراد دل +
پی شوق جفا لاوے کہاں سی	تمہیں تو چاہئے روز اک نیا دل
دل ناکام لیکر کیا کرو گے	نہیں صاحب تمہاری کام کا دل
بت کافر سوا تیری خدا سے	نہیں رکھتا ہی کوئی التجا دل +
نہ کہو باتوں ہی اوس کو ای شرم گم	نہ پانچا پیرا یا با وفا دل +

کیا ہر ایک سی بیگانہ محکو ؟	ہو واجب ہی محبت اشتاد
نہ نکلا ایک ہی ارمان افوس	ہزاروں حسرتوں سی ہی بہار دل
نہیں پروا اوسی دیتی ہیں ہم جان	ہو اکس بیوفا پر مبتلا دل
بتوں فی کردیا اب غیرت دیر	کبھی مشہور تھا بیت خدا دل
ہو اپراوس بت کافر طالب	خدا سمجھی تجھے ای بیجا دل ؟

ایضاً

کچھ عجب اضطراب ہی دلیں	صبر ہی اور نہ تاب ہی دلیں
اسلمی عرش او کو سمجھی ہیں	کہ وہ عالی جناب ہی دلیں ؟
بوسہ ادنیٰ تو دل دیا ہمنے	دوستوں کا حساب ہی دلیں
نہیں بیوجہ ہم ہیں آوارہ	عشق خانہ حشر اب ہی دلیں
کرتی ہیں شانہ زلف میں مہمان غیر	اور یہاں پیچ و تاب ہی دلیں
یوں جو ہم نوجوان مرتی ہیں	اونکی یاد شباب ہی دلیں
تا کجا جرم حیا ب ضیا	کچھ ہی خوف حساب ہی دلیں

ایضاً

بیوفاؤ نکو با وفا جانا	ہاں کی محنت دل فی کیا جانا
------------------------	----------------------------

ہو کیا سہل جان کا جانا	قہری اہ ذل کا ا جانا +
دوستی متسی کی گناہ کیا	دشمن جان تمہیں نہ تھا جانا
سہنکی بولی سوال بوسہ پر	بہنی تمکو تھا پارسا جانا
نہیں آتی ہماری پاس نہ آو	یام ہی سے جھلک کہا جانا
واہ ای نارسانی قسمت	اوسکی در تک نہوسکا جانا
ہمنشین ساق و رخ کا ہون	شمع و گل گور پر چڑھا جانا
غرق ہوں جبکی غم میں اوسنی ہا	جھکوا تب تک نہ آشنا جانا
ای صبا عشق کے بدولت ہا	جاننا ہکو جو نہ تھا جانا

ایضاً

پیش نظر ہمیشہ ہے ای گلہزارم	کیا لوح دل نقش ہے نقش نگارم
اشکو نسی اپنا تل محبت ہر اہری	یارب کسی نہ خشک ہو یہ جو سارم
ناثیر شور شیم سی لمبائی خاک میں	طوفان نوح پہر جو چڑکدوں غبارم
الفت کا تجھ کو اوسکو مرض تاک جہا	اسی دل تیری طرح نہیں کچھ اعتبارم
دیکھی گئی نہ ہمسی ہمسی اوسا غسی	رو کا گیا نہ گریہ بی اختیار شیم
لا چارہ ساز سرمہ خاک ہ نگار	اکسیر یہ لسنہ برای عبا ر شیم

یارب نہ حسن عشق کا پردہ کہیں ہوتا	ہمرازد دل ہی چشم تو دل باز چاہتا
ظاہرین گر حجاب سے ہم سی تو کیا ہوا	ہر دم تصور اچکا ہے ہم کنار چشم
نظارہ حبیب سے خوش ہو کی دل لہج	لحنت جگر نکالی ہیں بہر نثار چشم
دلین رہو تو دلکو ہو غرو شر نہ حد	جو چشم میں مین تو بڑی افتخار چشم
انگہیں ہی نذر گریہ فرقت ہو بین صبا	تم تہا دل کا ہون اب سو گوار چشم

ایضاً

گم کردہ غریب ہون نہ تر لسی دور ہون	طوفان زدہ سفینہ ہون ساحل سی دور ہون
انگار و نیرنگی نہ کیو مجھ کو چاندنی	ای چرخ اپنی مین مہ کامل سی دور ہون
تسکین کجیوں دو نو کو دی اضطرابیز	دل مجھ سی مای دور ہی مین دل سی دور ہون
مجدوب بنکد دام تعلق سی ہون نا	وانہ مین ہر کی قید سلاسل سی دور ہون
درمان جراحت دل سہل کا ہی جہت	بیوجہ نیم جان نہیں قاتل سی دور ہون
ظالم اب اپنی درسی اوٹھاتا کی کسلو	کیا کم ہی یہ ستم کہ تیری دل سی دور ہون
کیا لطف شعر دوری و ستادین صبا	نواب سے سخنور کامل سی دور ہون

ایضاً

آرمیدہ نہ غم عشق میں ہم بہرین ہون	کس مصیبت میں ہینا مائی مقدرین ہون
-----------------------------------	-----------------------------------

کوئی عمو از ہم دم ہی متجربیت	اک تیری یاد ہی یا سبک منصفیت
عشق آو دین بھستا ہوں فانیہ سبک	ای صنم تجھ ہی جو پہر جاؤں تو کا فریت
صد جو دستہ اب سہوں کیونکر ظالم	ہی الطاف و کرم کا تیری خوگرین
ایک شخبہ بی قیمت کدہ مہر و غلام	چرخ کج بازی بہر و بد اخترین ہوں
لیجی شکوہ بیدار تو کتا ہی ہ شوخ	مجو پہر آپ چاہیں کہ ستمگرین ہوں
کیا بخت لی اوس کا گدا ہی مجکو	ای صبا نام کو ہر چند سکندرین ہوں

ایضاً

دور و شب مجھ زلف روی طاپا ہی را	دل ہمارا قبلہ گبر و مسلمان ہی را
اد کا کل ہی کہی ہی نہ کت گیسو دہیا	ہیرین مجموعہ خاطر پریشان ہی را
عشق میں ہی نہ گزشتان معشوقانہ	دل مار پر یونک جگہٹ میں سلیمان ہی را
ہنشین پہر ہر صورت آونی کیونکر و صلیکی	حسن و عشق پرین پی نازان ہی را
چہ نہ پوچھو کشتور لکی خرابی کا سبب	عشق کے ماتھوں یہ غم آباد ویران ہی را
بے اک گل کا گریبان گہری سو اد عشق	جیسے باقی رہی ثابت نہ دامن ہی را
لیکھ اوس حسن و صبا کی نقش و نگار	چشم عشق کی طرح آئینہ حیران ہی را
مہمیشہ سیکڑوں جانہار کرتی ہر فدا	کوچہ اوس سفاک کا گنج شہیدان ہی را

ہی قیامت حشر میں ہی گر نظر آئی یہ
جیسی تھی تو دید کا اوس ست کی اسی
لاکھ سمجھا یا نہ پر الفت سی باز آیا دنیا
دل مرا افسوس انا ہو کی نادان ہی

غزل

ابتواؤ راستی پر کچ ادا نی ہو چکی
نا توانی سی تمہاری میرا نی ہو چکی
اوس دہن کچ وصف پیشا خیرین ہر دم گلو
مسئلہ لامل ہی یہ عقد و کشانی ہو چکی
یا وہیل و نس گس کفی کی ہی سرشار
داکٹر تو بل بغل میں پار سائی ہو چکی
منزل الفت نہیں کچ منزل دل سی
ای خضر تسی ہماری رہنمائی ہو چکی
جی میں ہو فکر تیاں در لب ہو کر خدا
ای دل بیتاب تجسی پار سائی ہو چکی

غزل

نہ معشوق الفت جتانی کی قابل
نہ در محبت چہ پانے کی قابل
نہیں بارگیسو بنانے کی قابل
یہ کالی نہیں ہر چڑھانے کی قابل
عدہ ہوں بغل میں سلا نیکی قابل
ہوں پاس ہی ہم بٹھانیکی قابل
چہوئی زلف اونی نو بند سکر بایو
یہ مجرم ہی کوڑی لگانے کی قابل
میرجوان چاہ زرخندان میں بہوئی
یہ دل ہی کنوئیں میں گرا نیکی قابل
خیال صغیر اس میں بہتا ہی اکثر
مرا کعبہ دل ہی ڈھانے کی قابل

یہ کہتی ہیں ہلکرا کی وہ نعش عاشق	نہیں ہی یہ فتنہ جگانیکی قابل
بیان کرتا افسانہ گوجال میرا *	یہ قصہ ہی اونکی سانیکی قابل
کہوں سوز غم کچھ تو کہتی ہیں جلکر	یہ باتیں نہیں منہ پہ لائیکی قابل
میں ای چارہ گر بونی گیسو پہ غش ہو	وہی نلخہ ہے سنگمانیکی قابل
بہلا خاکسار ونسی اتنی کدورت	نتھی خاک میں ہم ملا نیکی قابل
تری سوز فرقت سی خود جل رہی ہیں	نہیں دل جلی ہم جلا نیکی قابل
بجاہی وفادار کوئی نہیں ہے	مرا عشق ہے آزمانیکی قابل
گلی میں جو ماتھو نکوڑا لاتو بولے	ضیانا وہی گردن اوڑا نیکی قابل

اشعار متفرق

وہ عزت تصور کسی کسک نہ نکا	گھر نیکو ہماری آنکھ سے آنسو نکلتی ہیں
اگر ہم اتنی ہیں نیکہ اوس کی کتابی پر	تو قابل صدا کی دوسرے بڑ نکلتی ہیں
دلکا ہو لا چکی سخت جگر کھلا چکی	دیکھی ابکی رنگ لای دیدہ اشکبار کیا
پہلو میں پڑا کشک محبو فشار قبر پر	کشتہ ہجر سے ہی دور حسرت ہمکنار کیا
جانتی ہیں نرا ذرا عشق ہی قہر اور ملا	پر یہ تباہ نا صحادل یہ ہی اختیار کیا
یوں جو صفت سے روز و شب باغ غم کی دعا	کوچہ یار سی سوا خلد ہی پر بہار کیا

بسم الله الرحمن الرحيم

مخفی بسیار که هنگام تالیف ماه درخشان و مندرسم نمودارد و اشعار نسوان
چند شعر فارسی از کلام زنان علاوه بر آنچه در اختیار تاباست میسر شدند اکنون

آنرا ضمیمه اخترتابان می سازم

آمانی و دلهویه کنیز نواب بیابالسا بود قولها

آنقدر روز ازل تیره نصیبم کرد تیرگی می طلبد شام غریبان زن
آرام تخلص آرام که یکی از زنان شبستان کدام پادشاه هندوستان
بود و بعضی بر آنند که از ازواج جهانگیر پادشاه است شعر بشوخی میگفت این بیات

از دست ه

محو از دل خود ساز همه نقش عدم	منزل گه اغیار یکن فرشت حرم را
سرمایه عقیقی بکف آورد که مبادا	تقدیر کشد بر سر تو تیغ دودم را

باه و ناله کردم صید خود و جشی گمان برا
 بزور جذب کردم را تم خودی کج کلام را
 بنوشیدم سحر که چون شراب پیرایه را
 گرد کردم بهام می لباس ناپسائی را
 شدم عهدم بنحو اران بخلو خانه حیرت
 شکستم ساغر و پیانه زهد ریائی را
 گرفتم دهن صحرایم هم پیشه مجنون
 سبق آموز گشتم درس عشق بیرونی را
 شعر آقا بیگی ابا ق جلاز که حالش در اختر تابان مسطور است

نتوان دید رخ خوب ترا ماه باه
 زانکه آسان نتوان کرد بنوشیدگاه
 حیات النسابیگم یکی از محدرات حرم سرای جهانگیر بود
 چه سازم طوف نیر و کعبه و تاجان و مسجد
 بگرد چشم و ابرویت دلم هر لحظه میگرد
 بیازاهد که جام باده گلگون بنوشانم
 مرور کعبه کا بنجانیست بخر خون جگر نور
 حال قال زیب النسابیگم در اختر تابان مرقوم است این دو بیت نیز از
 کلام اوست

آتی عند یسب لانا دم در گلو گره گیر
 نازک فراج شایان تاب سخن ندارد
 آفرین بر جگر مباد که در کشور بند
 سکه نقد سخن راج ایران زده ام
 جهان آرا بیگم بانوی یکی از تاجداران دہلی بود عصمتی تخلص می نمود
 این سبیت از وی یافته شد

بچین میروارم از تو ای پادشاه گارین
 چو من یوانه کرد و آن بت زنا و ادرین
 نمی دانم که شکسته گردگر آلوده از خاکم
 که نو بهر را شمرنده میسازد بخارین
 یقین نمی بهای سازش ای عصمتی اندم
 بگوشش گر رسد در کلام آبدارین
 قنار النساء بیگم یکی از پریکیان فغانستان جهانگیر شاه بود
 بهنگام سحر دلبرین جلوه گر آمد
 صد فتنه خوابیده محبت بسرا آمد
 مکن تکرار ای دل بر نفس در صحبت
 مده در هر دو عالم نشه صیبای حیرت
 من از فراق تو الماس غم بدل خودم
 تو دل شکستی و سوگند صل ما خورد
 ترجمه قره العین یک مطلع او در اختر تابان مسطور است و این پنج بیت دیگر از دست
 یحیی طبل الست تو زدی که کوس بلی زد
 همه خیزد بدرد لم سپه غم و حشم بلا
 چه شود که آتش حیرتی بزخم بقبله طور
 فسکته و دگته متد که کا متر از لا
 مرغ مهر آن مه خور و که زده صلا بلا برد
 بنشاط قنقه شد مژ که انا الشیخ بکلا
 چو شنید ناله مرگ چو ساز شنید و بگری
 فشی الی مهر دلا و یکی علی مجللا
 تو که فلس ای حیرتی چو زنی بحد وجود
 بنشین چو طوطی دم بدنه نش و خروش
 لطیف تخلص النساء منکو شمشیر خان را که غنیم باد شعر اردو و گاه
 فارسی هم می گوید این غزل از دست

یاد زلفت سربسب داریم ما شغل این شام سحر داریم ما
 گاه سربسب سنگ و کبر سنگ سر کی خیزین شغل دگر داریم ما
 دیده ام من آفتاب روی تو بر رخ من چون نظر داریم ما
 کاوش بجاست ای چرخ عدو صاحب حسمت نه زرداریم ما
 گاه در کعبه گلی در بسته ده جستجویت در بدر داریم ما
 از که پرسم من ز حال زفگان کس نمگوید خبر داریم ما
 بیم و عشم دیگر نمیدارم لطیف لیک از محشر خطر داریم ما
 ترجمه گنابگیم زوجه اعتماد الدوله عماد الملک در اختر تابان مذکور است این

سببیت دیگر از وی یافته شد

از حال من پرس که دل چاک کرده ام لخت جگر بریده و ته خاک کرده ام
 فواره زهر گوشه شراره برزد از تار ترشح گره گومرزد
 تنی غلظم که در رگ و ریش آب فساد هوا نهر ار جان نشترزد

مهری گنجویه در اختر تابان مذکور است این بیت ازوست

گفتم بیا بروم دیدم نام نشین گفتا که من بجان مردم نمی روم
 هستی گنجویه ترجمه او در اختر تابان است و این رباعی هم ازوست

قاضی چو زلش حامله شد خون بگر
گفت از سر غصه که این واقعه چیست
من پریم و گیر من نمی جنبد هیچ
درین قفسه نه مریم ست این کجاست

ترجمه مشتری در اختر تابانت و این ابیات را زو یافته شد

بر دریا رجه ساینها	به ازین نیست پارساینها
رتبه من فزون ز شتابانت	میکم بر درش گداینها
از که آموختی سرت گردم	جان من طرز دلرباینها
چه قدر ساده است آینه	نیکند با تو خود نماینها
از تو آموخت مشتری شاید	خند لیبان غل سراینها
اتنی که کسی ذات ترا نشناسد	ور نشناسد کسی چو ما نشناسد
صاحب کرمی و من گدای در تو	کس اهل کرم را چو گدانشناسد

ترجمه نواب جهان بیگم در اختر تابانت و این ابیات وی دیگر یافته
درین ضمیمه برقم کشیده شد

گروه ز کار چو نکشاد بقراری ما	مگر چه سود و لا از فغان هزار
بطایر هم منگر که چه سر بسر بزم	ولیک باطن من چوین خاک پر خونت
این خانه برانداز که در خانه ز	معمار تمنای من خاک نشین است

در نار عشق گر ظاهر کنم گل در چمن سوزد
 اگر نالم بخلو خانه سمع اجمن سوزد
 بنگام سحر دلبر من جلوه گرا شد
 جان بر لبم از قالب سوده برآمد
 غافل منشین ای دل غفلت اثر من
 بر خیر که هنگام قضا ببارد
 گذشت وقت خزان موسم بهار آمد
 هزار نخل خزان کشته ام بیار آمد
 ترانه یکم محل است بر قبای حریر
 شده است قطره خون منت گیر
 دست ز گلچید نم امشب بدار
 مے چکد از برگ کلم آب نار
 بینی چشم دو ابروی تو ای گل اندام
 شخ بادام دو بادام دو برگ بادام
 ترجمه وزیر النسا زوجہ مرزا علی اکبر خان خاور سیستانی مقیم ہند در
 اختر تابان ست داین چند ابیات است کہ بعد نگارش تذکرہ بدست
 مرا عہدیت با جانان کن تا جان بدین دم
 سرکوش زور اشک خور شک عدل دارم
 خیال آن قبح رعنائی زیر پیرهن دارم
 چو فانوس آتش سوزان روشن تن دارم
 بہار و مطرب ساتی دیار و ابراز ہر سو
 خدا حافظ من ای یاران دل سپار کن دارم
 تو ای صیاد پرستی اگر بال پر م بارے
 زبانم دہ کی پیغامی بمرغان چمن دارم
 بصحرای مجنون می طپید از انتظار
 جنونم خوش کہ من لبستگیا با وطن دارم
 غبار راہ جانان سمرہ چشم من آوردی
 صبا منہ منت پایت بجان خوشتر دارم

	و زیرم گرچه در کج تواری بوده ام لیکن سمند طبع جولانگر بمیدان سخن دارم	
رفته بود آنچه ز ما باز با ما باز آمد پرده انداخته بر رخ ز صبا باز آمد آنچه می خواستم از حق بدعا باز آمد شد ای کف کفون کار کشا باز آمد رفتم از خویش که ان کار کشا باز آمد که نیکو از سفر رنج و بلا باز آمد به رسیدن احوال گدا باز آمد	دل از کوچه آن زلف دو تا باز آمد خون من ریخت بشوخی و حنا بست بخت شد یاور و اقبال قرین گشت بهر مدتی بستگی بود بکار من زار در طلب خسته شدم باز بدربار من رتم یعنی آن جان من مدر که مرزا خاور شاد می باش وزیرا که چنین شاه جهان	
لخت بریان لعل نعل روح افزا صد شیخون بزه بر لعل من لبهای دو میچکد زان آتش از منتقار شکر خام آن بود ما وای این آن بود ما وای	عشق جهان مرست و خون من صبا بسکه افشردت دندان دل صید آ طوطی طبع مرا آینه گردید آفتاب در پناه یکدگر بال غم جان خزین	
	ولما	

فلک وال نگیر ز سینه اش ناسور	هزار گرچه نهد صبح مرهم کافور
ز سینه تا لبم صد هزار فرسنگ است	از آن زمان که بقطر فغان شدم
فغان که گرمی شود درون من هر گاه	ز نقش پاره من نهد هزار تنور
بوزن بیت می کشتم آورد	دوا تر یک ز ند موج از هزار بجر
مدار هر دو یک آهنگان تقاوت است	ز زخمهای دلم تا بر خمه طنبور
طفر پرچی آمد بگیر و دار سخن	بهر کجا که کشیدیم رایت منصور

تمام شد ضمیمه

قصید ریخته خامه فصاحت نهنگامه سخنور یگانه در معانی گستر
مشهور زمانه سحر پر از نو آئین رستم اعجاز طراز موسودم آئین
شهرستان سخن پرداز می نهنگامه رانی خیالات ابله شیرازی
فضیلت و کمالات اساس ابوالفضل مولانا محمد عباس صاحب
سلمه الواهب شان نواب فلک جناب میرالاک الاجاه
بها دور ریخته معظمه بهوپال دام لها الاقبال نهنگام بازگشت
از بندر کلکته سوئے دار الاقبال بهوپال
شاهد گل باز در صحن چمن آمد پدید
شاد شد خاطر که نسیرین و سمن آید پدید

خرمی آمد بخاطر عجب بود در برگ گل
 عیش در دل چو رنگ ندر جناجا کرده است
 در میان ^{آینه} آینه لان بر سر سرو و به
 خوشه های عسکری در چشم ارباب نظر
 جشن نوروز است و هم خورشید در برج
 و چنین بهنگام بایاران عالی مرتبه
 چون بهستم در نشاط افزاشدم محو
 ناگهان بزم چون رنگ یسار بود
 بر جالش چون نظر کردم بگفتم در زمان
 آنکه از فضل الهی با کمال کد و سر
 با ذلی آمد که بهر بند او در بحر و بر
 از پی احباب می سامان عشرت
 بر سر ریقا قد کشی دیده میگوید خرد
 است پان زان هر که بیند گوید و را بیگمان
 ای امیر الملک و الاجاه نواب سخی

چشم مار و شش که بوی سپهرین آمد پدید
 اقوان ارغوان ز نار و نمد پدید
 بال افشان طوطی شیرین سنج آید پدید
 بر ساری تاک پر دین و پرین آمد پدید
 سبزه و رنگ مراد از گنج آمد پدید
 شوق گلگشت و سماع خاکن آمد پدید
 در لم بهجت بزرگ نشتین آمد پدید
 سابه لطف خدای فی و المنن آمد پدید
 شکر از دراکه صدیق احسن آمد پدید
 بهوی اقبال چون شیر یا شتر آمد پدید
 بهرمان سجاد و در عدل آمد پدید
 از برای دشمنش دار و برسن آمد پدید
 ثانی صاحبقران و ذوالنیر آمد پدید
 تیغ زن ناوک فلک لشکر شکن آمد پدید
 از وجودت و نطق هر علم و فن آمد پدید

در حدیث و قصه و تفسیر ادب لایق	مثل نو و یلرند در این آجر آمد پدید
دین پناها ذات پاکت در بساط ملک	همچو بود رشک مشک اندر خن آمد پدید
از نیست بوی من افتد بجان شیرین	وز نگاه مهر تو نیز و تن آمد پدید
زنده باش و شاد باش و شاد باش اندر جهان	بسکه از ذات تو راحت مرز آمد پدید
<p>همچو آن سستی که خند دپی بپی از کیف می در دل رفت دگر شوق سون آمد پدید</p>	
در مشام باز بوی زعفران آمد پدید	یعنی آن گلرود و گدر بوستان آمد پدید
جانه اصفه بر آمد گل بیک بهار	وز پیش فوج ریا حین بکیران آمد پدید
نغمه و رشان سارنگ چکا و زند خوان	دلکشتر از وصال دلبران آمد پدید
راگ قنقش رقص طالع و صغیر کوکلا	این همه در کشور هند و ستان آمد پدید
گیتی از لطف هوا و اعتدال و وزو	روش طبع لطیف نکته دان آمد پدید
یک طرف خورشید بر برج حمل شد جلوه	مقدم اردی بهشت اندر جهان آمد پدید
وز سفر نواب الاجاه آمد شادمان	همچو رستم که طریق مفتوحان آمد پدید
در تالش این جگای مثل قند پارسی	برزبان رفعت شیرین زبان آمد پدید
ذات آن انسان کامل سایه لطف خدا	آیه رحمت برای مومنان آمد پدید

عادل با ذل گوید سر می در وصف آن	بار دیگر در جهان جمع میروان آمد پدید
صوتش را داد خوانان دیده میگویند	بر بساط عدل شاه جهان آمد پدید
احتشاش منظر آورده فرماید خرد	طوس نوذر بادرنشکایان آمد پدید
خسرو روشن دل دریا کفا صاحب فا	در رکابت بیگمان شان کیان آمد پدید
چون سلیمان چو یوسف بن دنیا بر تو	از کرمهای الهی همعان آمد پدید
صاحب قلم هستی باین و سرور را	رتبهات بالا ز فر فرقدان آمد پدید
هر کجا در فوج اعدا رایت تو شد بلند	صوت ز نهار و صدک الامان آمد پدید
چون نباشد در شجاعت کیم می تل	زانکه او از نسل خدایم ثریان آمد پدید
برقشون دشمنان چون حمله آرد ان کنند	انچه از شیر خدا در نهان آمد پدید
انی خوشا اقبال روز افزون منعم بها	درد عایشین زبان نگیان آمد پدید
باد یارب عمر و جاهش در ترقی و مبدا	زانکه ذاتش با سخاوت تو امان آمد پدید

بار دیگر در دلم شد بحر جوش موجزن	
گنج باد آورد و گنج شایگان آمد پدید	
مشتی بر چرخ هنگام سحر آمد پدید	آیت از آیات شان داد گرامد پدید
شادمان برخاستم از خوابگاه بستر	ناگهان جاد و گاهی سیمبر آمد پدید

گفت ای رفعت مباد که فضل خدا
 همچنان نشسته الا جاه گردون منزلت
 رفت تا کلکته و گشت با خیر و طفسه
 چون شنیدم این نوید جانفزاد و لکشا
 بهر استقبال خسر و مسجد گشتم روان
 حضرت نواب را دیدم بجفتم در زبان
 برسمند باد پیا دیدم و پنداشتم
 فی البدیه مدح او آمد بخاطر اینچنین
 ای توئی از دودمان آنکسی در اینجا
 سید از دوره خیر القرون تا این زمان
 خامه ات صد بار افزون و رقم بر لوح
 بر نیامد گاه از دریا دکان عشرتیر
 مختصر گویم که از تاثیر رشع خامه ات
 از برای بخشش دست شما لاریفت
 در حق ملاطهور می از ره جود و کرم
 آنچه می جستی تو اینک در نظر آمد پدید
 رایت شاهجهان با کز و فر آمد پدید
 زین سبب تارخ او احسن طفر آمد پدید
 فرحت و بهجت بجایم طرفه تر آمد پدید
 چون برون شهر رفتم تا جور آمد پدید
 کین عای مستحایم را اثر آمد پدید
 باشکوه خسروی شاه قجر آمد پدید
 بسکه نخل مد عایم را اثر آمد پدید
 کز بنانش معجز شوق القمر آمد پدید
 مثل تو کمتر در اصناف بشر آمد پدید
 آنچه از شوکانی و ابن حجر آمد پدید
 انقدر کز بحر طبع تو گهر آمد پدید
 تازگی در گلشن علم خبر آمد پدید
 درو یا قوت ثنین در بحر و بر آمد پدید
 آنچه از شاهنشاه احمد نگر آمد پدید

هر دوا حال بدست حضرت نواب ما	زان آتشی افزون صلات سیم و زار آمد پدید
چون تراوت هست از آل محمد یگان	زین سبب جائی عدد تو سقرا آمد پدید
وز برای دوستان از کوه های خدا	گنج نعمت چون شکر از نیشکر آمد پدید

باز از گلزار حشر دلکش او جانفزا	در مشافهت و روم کد آمد پدید
---------------------------------	-----------------------------

از سرنو در جهان فصل بهار آمد پدید	نسترن بشگفت و نسیر چون نگار آمد پدید
لاله را بر تفر لباشانه آمد ترک سرخ	در دهم رنگ غدار گلغزار آمد پدید
گلستان شد از غور سبز و گل چون بهشت	از غواص نارون بر شاخسار آمد پدید
در چنین موسم که از حکم الهی در حل	یہ اعظم قرآن شمس المنبر آمد پدید
صبح دم مثل صبا یا ضو چهر آفتاب	از درم نام خدا فرخنده یار آمد پدید
گفتمش خوش آمدی روحی فدای ای جان	از قدومت بهر من غر و فخر آمد پدید
گفت ای رفعت نرت گردم ز منی با	ماه فرو روین چو رومی تاجدار آمد پدید
ز وید ساید سویی گلشن رخ آوردن کن	خرم امرو در جان نگار آمد پدید
بهر گلشت بساتین چمن نهادم چند گام	سوکب شاه جهان عالم مدار آمد پدید
حضرت شاه جهان بیگم از انعام آن	جای حسن زین گیا از کوهسار آمد پدید

سایه فضل خدا و شهریار آمد پدید	وز پیش کالسکه نواب و الامرتبه
گوهر از دریای طبعم بشمار آمد پدید	در مدحش همچو پنیان در نشان شدن نطق
شاه عیش و فراغت در کنار آمد پدید	میفرزانه امیر الملک کن جو دش بدبر
جای خارستان و بوته مرغزار آمد پدید	در فضای کشور به پالان میباش
دولت و اقبال و جاه و افتخار آمد پدید	به بر داشت زافضال خداوند کریم
ماه و مهر و نجم بر نیلی حصار آمد پدید	از برای دیدن روی جمیلش بام و شاخ
صورت دست و عابرک چنار آمد پدید	باغ عالم گشت ریان از سحاب جو دوا
ز آنکه او از دو دومان هشت و چهار آمد پدید	مخزن علم و عمل باشد دل مدوح من
شیرا ورن یک تاز و شهسوار آمد پدید	در صف همی چو آید گوید او را عقل کل
شکر ایزد ظل حق نصف شکار آمد پدید	بر سر او رنگ چون بنید بفرماید سرو

باش ای نواب الاجاه با عیش و مطرب

کز وجودت اهل جوهر را و قار آمد پدید

ایضا قصیده دیگر منتهی سبب الهی تعالی

سز نهادی از ره عجز و ادب برپا من	انوری می دید گر نظم فصاحت را
بار دیگر خوان بگفتی ای کرم فرما من	شیخ سعدی کز شنفی شعر دل را من

دوشینیدی میسر و مطلع غرای من	می سرودی باز فرما رفعت و الای من
یا امیر المومنین شیر خدا مولای من	نائب خیر البشر خیر کشتا آقائی من
شاعر سرکار عالی شان آل احمد	حبذا آرایش فکر دل و انامی من
نامه اعمال خود هر کس بخاند روز جزا	من بخوانم نیز نعت احمد یکتائی من
ای خوش آنوقتیکه در هنگامه روز جزا	چون شود تقصید از جوش عطش کبکائی من
ساتی کوثر و هد جامی و گوید از کرم	مان بگیرد مان بخورای باد و برهمن
چون نباشم در گروه مومنان حاضر	نام ببطین محمد نقش بر تمغائی من
یا مارب در دو عالم با کمال ملکوت	استان مصطفی و مرتضی و اموائی من

در همین بحر و قوافی دیگر بایستید

شعرهای نغز از نظم چمن پیرائی من

بلبل شیراز گردید بهارستان من	واله و شیدا شدی بر هر گلستان من
طوطی هندوستان می بود گرد زین	گوهر افشان میشد از روچ و مان در شان من
شاه ایران سخن بهر تمز فضل داد گر	شهر مضنونهای نا در خوش بود طهران من
قدر جوهر جوهری داند چه داند جوهرش	بود غالب روان از زعفران یاران من
از کلام نعت شیوا بیان ابیات چند	روح دالاجاه بشنوی برادر جان من

برای نظم و نثر حبیب الله ربیع سال ۱۳۰۵ در جبهه شش از کمال من

سرور دوران امیرالملک علی خنزلت	حضرت نواب عالیشان بیابرخان من
میرصدیق الحسن خورشیدچی فضل و علم	مدح او شد باعث آرایش دیوان من
سید علی منبک خیل ارباب کرم	من بدورش چو قانی او خاقان من
اشعت طالع تاب میشد از آرو طبع	یافتی انعام زرگر از کف سلطان من
از وجود فیض آموش جهان سوخته است	دور کرد و سکنه هست این دوران من

میکند رفعت و عاهدم بدرگاه محمد

تا ابد باشد سلامت حضرت قان من

صحت نامہ ماہ وریشان

صفحہ نمبر	غلط	صحیح	صفحہ نمبر	غلط	صحیح
۱	۱۲۷	جلید	جلد	۴۹	۹
۲	۵	موالف	مولف	۱۰	۱۰
۳	۱	شرائف	شرائف	۵۳	۱۰
۵	۲	نام داوت	نام دارد	۵۵	۹
۷	۷	ایجاد	بنیاد	۵۶	۲
۸	۵	موجب	موجب	۵۹	۹
۹	۷	مسجد	مسجد	۶۱	۶
۱۰	۸	طبیونکی	طبیونکی	۶۳	۱۱
۱۱	۱۵	نقش	نقش	۶۶	۱۰
۱۲	۶	دوہر	دوہر ہے	۷۰	۱۲
۱۳	۷	لیکھ	لیکھ	۷۷	۵
۱۴	۱۲	مازیکا	بازیکا	۶۹	۱
۱۵	۱۰	نبد	نبد	۷۱	۳
۱۶	۱	بقول شخص	بقول شخصی	۷۹	۷
۱۷	۹	ترے	تری کی	۷۱	۹
۱۸	۲	کیا ہی	کیا تھی	۷۲	۱۰
۱۹	۱۲	مسجد	مسجد	۷۷	۱
۲۰	۸	ایسے	آپنے	۷۲	۴
۲۱	۴	پہسا	پہنسا	۷۳	۳
۲۲	۹	یہ ہے	یہے	۷۴	۵
۲۳	۱۲	طوائف	طوائف	۷۵	۳
۲۴	۱۱	پاس	پاس	۷۶	۵
۲۵	۳	صدین	صدی	۷۷	۱
۲۶	۲	نقاش	نقاش	۷۸	۸

صحت نامہ ضمیمہ فارسی

[illegible]

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

ارنا زمانا فاطما اوج بنت پروی مهر پر خشاگ سکر مولوی حلقہ محمد حیدر صاحب زبیری

حسب ايش جناب سيد محمد سعيد الدين حسب ايش جناب سيد محمد سعيد الدين

مطبع في دار الفنون المطبوع في دار الفنون

بسم الله الرحمن الرحيم

چه دانی که بر ما چه یزدان فرستد	ز شکر فراوان فراوان فرستد
فراوان ندانم سپاسی که گویم	به پروردنم مایه چندان فرستد
ز خنکم دهد مایه مایه تنعم	نسیجه به ترطیب گیهان فرستد
هر آینه کیجا کند چار سرش	بر بطر حکیمانه نرمان فرستد
شود و قاب عنصری تاشید	تود و بھر چار ارکان فرستد
ز حکمت بر آبی کشد نقش آتش	نصیب تجرید و ران فرستد
چو حسن جانتاب بر ای دل	بتاراج کافیه مسلمان فرستد
گیلیمه مگر هر چه دانست شکل	فرستد به تعجیل و آسان فرستد
به بنده نه بندد و در رزق هرگز	بپاداش جرم ایزندان فرستد
نه بخوبید و نه خوبی و دلگشائی	زبان را به برش ثناخوان فرستد

گفته بیند و هر زمانه که نخواهم
 مطهر به مجموع سبیل نماید
 بگردن بلند آن ذی جاه و شمت
 بهر سو چو دشت الم لا ایزد
 فرستد نخست آنچه مقصود کردش
 بصید عنزال دل و حشی ما
 بتفریح طاووس باغ تناسل
 به گل کردن صبر و پل بهشتان
 غدا دل کند و کاش تا ابد
 فروز در خسار جانا آتش
 زجن و فرشته همه آفرینند
 چو نظم سخن تا شود و نظمش
 شراز زبانش نه و کار آید
 قحان مرآت ازین بر پذیرد
 بهین پرده باشد که فرش درآمد

نما سبزه به تقوی ثواب نرسد
 اگر آن را نماند برستان نرسد
 یا غایب بودی ایمان و توحید
 چو پست میگردی بر گردان نرسد
 ندانی بخوان تو دمان و دشت
 نمندی ز گیسوی پیر و جوان نرسد
 طراوت نیایدان نیایدان نرسد
 تیران بسته و هر بهار ازین نرسد
 به نرسد و عسکه گشت نرسد
 بنابش از نرسد به بیان نرسد
 جمل کرم است بانسان نرسد
 جهان آفریند جهانیان نرسد
 گرا سفند یاری به شعبان نرسد
 اثر بازه گردون گردان نرسد
 انگیزد اگر بین میدان نرسد

به تنغیر و تنظیم و ترفیه مینیت
بسان اسکندر بطلعت نگردم
بشوق صدف و رنگ بحر نیان
چو آبی بکام لب تشنه ما
بصحرای کربت بهنگام سخت
زهی سخت امت که بهر فاش
متاع قدم آنکه بر دست پاکش
اگر حمتش عمده توفیق بخشد
چه ایمان فروغ حبسین میتم
ستوده زایر زد که فرمان قسمت
رخش نور ایزد که کلک موفش
در آغوشش گیرد بماند شاد
فلک بر زمین آورد و همچو چاکر
بدیروزه رفت آنکه چون بن کوش
چه پرسی ز صدقش که حکمش مینیت

سخنم پست قطران فرستد
بجام سخن آب حیوان فرستد
فرستد مگر گوهر افشان فرستد
بسالی که خشک ست باران فرستد
علی را بیاری سلمان فرستد
متاع قدم را با مکان فرستد
کتاب حسین با حق قرآن فرستد
بتان راه به بخانه ایمان فرستد
که خلعت بر خوار خدایان فرستد
ز ستابه بر ماه تابان فرستد
فروغی بهر درخشان فرستد
ز معجزه شیشه بسند ان فرستد
اگر گوی مهر را بچوگان فرستد
گهرای مقصد در انبان فرستد
گره بر زبانه ای به نشان فرستد

بهر آرد چه سرفتنه دانی که مددش
شایامی دندان آن پاک نسیم
بگناه و غم و پیش سنت گزارش
نهی معجز آموز عیسی لب او
نشاید بدم عقده کینه ایزد
همایونی بخت سودی بخشد
اگر در خزان حکم ز نیت نویسد
هوای خنک گزگز کوشش بارود
چو مهر بر کمالی نه استند به هستد
بزنساره مردم چشم یعقوب
شفیع احم که ایردش عقل اول
ترشوق ابر به ترتیب جازه حکم
ز اجلال عرش برین خود بجلاش
بهرگاه بنجد دو صد گنج معجز
سنت کند گر بصیان شفاست

بیالین گشت تازه بر جان فرستد
بزدان نگر آب دندان فرستد
قلک بین ز مهر آبستان فرستد
که مرجان شید ابهر جان فرستد
زدانش نصیب ابر نادان فرستد
خلافتش کسی را که تاوان فرستد
س و نه پیش از بیستان فرستد
که تربت باد و راق و نقصان فرستد
غالبش کسی را که نقصان فرستد
دو صد تاب بر ماه کنگان فرستد
ادیبانه اندر وستان فرستد
فرستد تا یکد از عان فرستد
فرزنده محمل کویان فرستد
سمند قلم گزید جولان فرستد
خرامان فرستد خرامان فرستد

تو پیش از لب تشنه برکتیانی
 زین برکنند و در در کعبه آید
 بجوید تامل تخلیق گوهر
 به معنی همانا ز دستم تری تر
 سگالم چه مضمون بشان شکویش
 جگرگون سخن کرده ام در تائیش
 ز دامن جاد و غباری نشاندم
 بنافند شعری مگر بر طرازم
 عریضه ندانم سزاوار پنج
 شناسنده رتبه شعری من کو
 که دست فکرم نشانده رخشان
 فراطون بنم شد و گر نه دل من
 بسر بر و عمری بقتش ازین ده
 جگر سخت این ناله را نام کردم
 لئون بر مناز بان می کشایم

نفی از غضب گردید جان فرستد
 بر آئینه حکم از بر زبان فرستد
 بهنگام فضا شجوع نیشان فرستد
 بدست جوادش اگر کان فرستد
 خیال مراد عوی شان فرستد
 که رنگی بلبل پنهان فرستد
 که سر به چشم صفایان فرستد
 قلم گریه از م بشتوان فرستد
 بخاقانیم گر چه نایان فرستد
 که پیشم بیک بیت دیوان فرستد
 بعرفی بگوئی که دانان فرستد
 همی خواست نخج بیوان فرستد
 کلام سلا می سبحان فرستد
 که بلبل بگلزار غفران فرستد
 که پاسخ بکرده پشیمان فرستد

منت با سپید رایه نامه باید
 ازین به تمننا نباشد که طالع
 نخواهم من از راه دنیا فریبی
 امید دل مرده زانده یابم
 فرستد از انجا بکوی میت
 بنوریکه آتش بتابیت لبش
 فرستد مرا که بفرخنده کویش
 بگوئیکه مانا جسمه اول نجوید
 خوشاکوی عشق دل آرا که ضیوان
 کشد سرمه و چشمم حوران جنت
 تناست اکنون که پریش من
 ترحم کند بر دل و دانه من
 جگر کرده ام خون بشوق لقایش
 بتا بم تنالده که بیتاب هستم
 بشوقش زرنجیده خفا که گوئی

عروسی بشوهر که بیان فرستد
 بیطحا و شیرین در مکران فرستد
 که بچان فرستد به جهان فرستد
 اگر آنجا مرا فضل رحمن فرستد
 تو گوئی که در دی بدیان فرستد
 چو اسپند داند مرا بان فرستد
 همیدان بروغن مرا نان فرستد
 چو عمر شتابان شتابان فرستد
 فضا های خلدش بقربان فرستد
 نسیم از عمارش بخوان فرستد
 بدان سوی لیلیک گویان فرستد
 چو تشنه شو چشمه پویان فرستد
 که تابش صلا فی الزحسان فرستد
 و در توشه از در دور قصان فرستد
 بشب خون اندوده الوان فرستد

فشانم غبار از بناب فرارش	ملاکز بجا روب مرگان فرستد
ادب مانع پانی کوبی برایش	فرستد اگر چه کوبان فرستد
بسر جوش مفرط بدل در دمولم	فرستد بگویش بدیشان فرستد
چو بیل بگلهای بویاد خندان	دماغ تمنایه بستان فرستد
بهر جا کند شب خیال عذارش	فروغی بشمع شبستان فرستد
به چرخش چو در زمین تابد امن	و چشمم مگر اشک غلطان فرستد
زانده و درود الم دل پریش	فرستد ولیکن نه ویران فرستد
چیز لایق که با وجها خوش بچینش	شیمیم گل باغ عرفان فرستد
چو لاله بگلده بسته بزم شاه	بگرار با دغ نمایان فرستد
بدارو که بر یک جهان منت او	ز بیمار که نه مگر جان فرستد
چو پروانه بر شمع بزم سرت	تن جان تناری بجانان فرستد
بهر هم که شوقش جگر خست را	فرستد مگر زخم خندان فرستد
نه پارتی از خار و خارای جاوه	بمست و شاد و غل خوان فرستد

غزل

تشنه فراقی بحیران فرستد	که دشت بدستم گریان فرستد
-------------------------	--------------------------

بر خنیکه در سپهر و در دوشوم
 الم در دل و ناله برب بگویش
 چنان حیرت انگیزت افسانه ما
 بشوقش گهی اشک که آه گشتم
 نگاهی که با هر دو عالم نیست
 و هم درس عشقی که چون بنی ا
 بدست دلم واد شب گزینتر
 سر خار و در پاغلبه مبارک
 خیالش که چون شمع شود دل من
 وفا مشربی در پریشانیم کم
 فراقش سواد ی صبح میدم
 بشوق صحر است دانی که پایم
 جگر سوز و سر گرم میتابی دل

لیحانه حسنش نکلان فرست
 شتاب که بانساز و سامان فرست
 که ز کس نگر چشم حیران فرست
 که تا بختم اقبال و خیران فرست
 بجانم گریه از زبان فرستند
 جگر سوزی رفوق وجدان فرستند
 زنتارک بر کوه طوفان فرستند
 که وحشت مراد بر بیان فرستند
 چراغی بگنج شمعیدان فرستند
 که دل را بر زلف عروسان فرستند
 سیه تر ز شام غریبان فرستند
 تیاژی بخای غیلمان فرستند
 پایش چو اشک یتیمان فرستند

پس از مردن تو مری یاد کنش

تنه که در کوه جاتان فرست

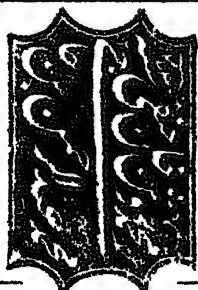
ای گلِ باغِ عشقِ محمد
 مه خاکِ راهِ حجازش که قدش
 بگر خونِ کرم در فرخش جگر خون
 بمسی ناله کردم معشوقش که شاید
 فروغِ نستین که ایزد بنامش
 فرستم درودی میوش که ایزد
 بزبانم پشیمان بکردار طالح
 دلِ ساده ام درینای زخمی
 ابرو لاد معروم والا تبارش
 سلام از دلِ بابایانِ پاکش

دباغِ مرا بوی پنهان فرستد
 بخاطر عقیدتِ بربان فرستد
 نه عدلش اثر با بافتان فرستد
 سحر پادشاهی بجران فرستد
 کتاب رسالت به پایان فرستد
 بشانش گرانمایه فرمان فرستد
 بغفران سلامی ز عصیان فرستد
 سلامی ز پهلوی به پیکان فرستد
 سلامی ز عاصی به پاکان فرستد
 فرستد چو داغ غم فروزان فرستد

گنم ختم نعتِ پیبر که سامع
 به زرش صلواتی ز عوان فرستد

وجه مهر و تخط

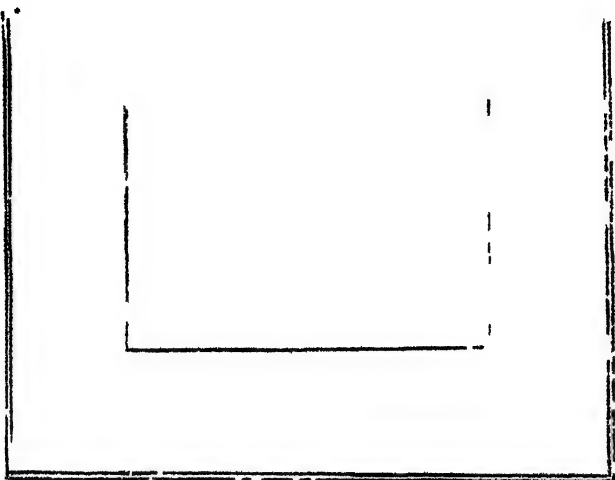
برای کتب خطی که کتاب در مطبوع
 مطبوع نظام است مهر و دوختن است



ما شاء الله لا قوة الا بالله



در مطبع نظامی واقع کابل طبع شد



بسم الله الرحمن الرحيم

بحکم از زبان ست زیبا سخن
 شود نشه معنی و صبا سخن
 مسلسل شود رایج آساختن
 کند جاده در خط تر ساختن
 شود باده ضمون و دنیا سخن
 و بگوید مکن گر چلیپا سخن
 آند گرد و کا کل سمن با سخن

تنه درد و گیتی شناسا سخن
 زبان را چو ساقی کند ساکنین
 به پیچ مضمون گیسوی یار
 زبون باید دل و دین پاک
 و نه نشه بخشی بشوید به سه
 نهانی مافات بی سنی آسود
 باغ نمره نکست آگین شود

نکرده و بجز سینه ام مجروح
 فلک پای بوسد بصد رفعتی
 چو گیسو دل بند جانانه
 ز لعلها با محشر میکند
 ز بار یک لب چون و بان منم
 بهار گلستان جنت و بهار
 تمنای خاطر گزارش کند
 خصوص از من خاک راه حجاز
 چه طایفه در پیشگاه خدای
 فصیح عرب پیشوای رسل
 نمی که از درکش میکند
 بجان دل آورد و ایمان بهم
 بیونیکه صرف مدحش کند
 توان داشتن پاس آفتاب
 فروزان کنم طلعی و خطاب

بسوزد اگر عوهار سخن
 سری بر شد گریب از سخن
 بصد پیچ و خم دام و لمان
 بهر بزم کا فکند غوغا سخن
 اندر از پوشید پیان سخن
 هر آینه و چشمه سخن
 زبند و بدنه کا و دانه سخن
 بفرخنده و درگاه سخن
 کند از شفاعت بخت سخن
 که آورد ز ایزد بدین سخن
 شکوه و جلالت من سخن
 بجدش شفقتم ز آبا سخن
 کند با طبیعت مدار سخن
 نباید چو ندیان سود سخن
 نه خیره ز نغمه بیجا سخن

ز من تا بر دسوی طبع سخن
 دلم می رساند صبار سخن

بسان دل و املق آه و شوق
 منم آرزو مند خاک و رت
 تو مقبول حقی و امانت
 تو آنجاد بی شکر بے قبول
 اگر است کند سبزی عمر خضر
 اییاه بگم عایضت یا بے
 ترا جان سخن مایه ناز صد
 چه سبزه سخن از دو صد جان دل
 بچو ش بهار گل نعت تو
 اگر می اگر هر طبع تو روز
 و اتم بقریان اعجاز تو
 فرورنده اعجاز اعجاز تست
 بجز سپه دم ره نعت تو
 مسبحایچه نازد بد و حرف تم
 مخاطب شوی اگر بخار بخش
 از جبهات کنی که بخلوت عزیز
 شمیم سخن تابد به کس نرسد

سخن می ز نغم سوی عذر سخن
 ز نغم زار زرو با شفیق سخن
 پذیر می تمت که از ما سخن
 بسنجم بنامت من اینجای سخن
 بذر که تو گرد و چو خضر سخن
 برون آمد از سینه حمر سخن
 یک از مایه ناز موسی سخن
 بشیو از بان تو مشید سخن
 چو بلبل شود ناله پالا سخن
 شدی چون شب بهر یلدا سخن
 که ذکرش کند مجن از سخن
 که کرد از زبان قطع پر سخن
 که هر دم شد م طبع و عید سخن
 بحکم تو کرد دست خارا سخن
 بنخیز و مسجع ز صحرای سخن
 چو شاه بر آید لپ سخن
 بنامت شود صفحہ پیر سخن

چو من تابساید بنجاک درت
چو تعبیر آرمی ز گستر و نی
بنورت ز فضل و بزرگی شیت
و ده جای گوشت بخور زین پیا
ز ساحل بساحل توانی رسید
در آمد بر آمد بهر رنگ خوش
چو احمد من از میم خالی گنم
یه قدسی زبان تو امی لقب
به قربان اجلال ایوان تو
نبودی اگر مست مدحیت
صیانت بفکر سخن و رسد
نگر دست اندک ز بسیار هم
ز طبع تواند وخت چندا نکند تو
زبان تو گرمی نیاراسته
همین که ز زبان تو آمد فصیح
نهان حکم طبع تو باهنگ خوش
ز نعمت نبودی سری گریه

لند آرزو با بسیما سخن
شود نقش معنی و دیبا سخن
همین کرد آدم بجو اسخن
گران قیمت از دریکتا سخن
همانا اگر هست دریا سخن
بقدر تو نایافت همتا سخن
دو پیکر گویم چو جوار سخن
گند با تقدس تو لا سخن
بیانست من ناشکیبا سخن
ز اندیشه کردی تبار سخن
گند گریه و ج تو ملجا سخن
بیان جلال تو الا سخن
دماند ز هر صفحه بیضا سخن
دل آرا نگشته همانا سخن
بدل بر گزیدست دانا سخن
به جمهورا کرد امضا سخن
نمی کرد و طبع ما و اسخن

قصاحت بیزی که گویاشدی	تو کردستی صورت بیولا سخن
تو امی حسن بیان تو بس	گند طبع مجنون و لیلیا سخن
من امروز با تو کنم التجا	ز رحمت بیاکن تو فردا سخن

بعشق تو زنده دل ز مهر
چو خاطر ز جان و ز معنا سخن

در منقبت خلیفه اول حضرت ابوبکر صدیق رضی الله عنه

دماغ ست خانه خراب سخن	ز خود رفته مست شراب سخن
ز تلخی زهر افامی مترس	بکامت چکانم لعاب سخن
چکد خون ز رخسار جانانه خوی	ز گلهای افسون گلاب سخن
سپیدست گرمی پیرنه	توانش زدن بین خضاب سخن
گناه است گریسته داری زبان	بگفتن در آور ثواب سخن
بکش ای اثر غار و بر رو خورش	کنم دعوت مستجاب سخن
شب طالع حسد روشن کنم	بگرد و چو ثاقب شهاب سخن
نه چون گوهر و نور بقرطاس در	ز نم بر زبان بس حساب سخن
نه بیدار مغریت لب و خستن	سکوت زبان ست خواب سخن
به به و شایه می پروا کنی	چو کامل بیابی نصاب سخن
نه نه و نه و نه و نه و نه	بصیح بیان بی طناب سخن

به حسن جانتا بل می برد
 ز گلزار طبعم و در زگرے
 گره های گیسو چه آید بکار
 بشوخی و چستی و نازک ادا
 نیست مگر تاریخ آرزو
 ز تمهید بس کن بطلب بیا
 با شش و لر با نغمه منقبت
 چه مدحیکه گردد در آرایش
 ستوده ابو بکر صدیق را
 بیا و چنان حرف دل کند
 کند در هوای هواد آرایش
 صحیفه نگشتی چو از صدق و
 بیوسیدن خاک و رگه او
 بصدق مقال و باضافی کذب
 نه خیزد چو روشن کند نام او
 زبانی مراد است شیرین بگام
 تو لای ایزد پیاد اندر شش

بر آمد رخ کز نقاب سخن
 چو چشمست مگر نیم خواب سخن
 دل افتاد و پرچ و تاب سخن
 خدا نافریده جواب سخن
 کمر ناورد و اضطراب سخن
 بزن تار نو بر ریاب سخن
 بگن تازہ عهد شباب سخن
 بسینه ایاب و ذاب سخن
 نیمیم بنی مستطاب سخن
 دل گیر و از شیخ و شاب سخن
 شکار معانی عقاب سخن
 ز صفی شدی اجتناب سخن
 جلالت و دود در رکاب سخن
 مراد و جهان انتخاب سخن
 دُر از بحر آب و تاب سخن
 ترا و کز و شهاب سخن
 بر آمد چو ماه از حجاب سخن

<p> بدریخت لب لباب سخن باجع از با انتساب سخن زبان می شود کامیاب سخن به ممنوع شعر احتساب سخن نجات زبان و آب سخن گرامی گرامی خطاب سخن همایون و عالی جناب سخن امام خلافت صواب سخن مه چارده آفتاب سخن در آیات ام الکتاب سخن بنجوبی گفتار آب سخن کتب بکم کتاب سخن خیال مرا بر کباب سخن ند که مهری کتاب سخن </p>	<p> بازایش فکر هر گوته تصادق رقمهای اوصاف او بذکرش که نیکوست بیخوش دل چسب عمل ره که مار انود گزین ذکرش از محو نقش گناه بعنار اندرون هفتین بیج به قصر همیبر شمعیک که دلو نخستین خلیفه پیغمبر م بر روشن روان و دل تابنا ومی ست آنکه ایزد بیا و آورد بسوز جگر آتش افروخته اگر تو آتش که دل سوختش ناب پاشش درش چو سرباب زبان تاب ذکرش که بیدار </p>
---	--

صلوة : منشیان بدو روح پاک

زبان ابو و تانضاب سخن

در سبقت شایسته و در حضرت عمر بن خطاب رضی الله عنه

زبان ست سوسنخا بستن	بهار ریاض فصاحت سخن
بچشم رخ و با بشارت سخن	بصد مایه دلریا غمزد
گرامی و مانع ز زانت سخن	چو را نیکه روشن دماغی کند
و چو بملوهای رشاقه سخن	چو بر تو که خیسند ز آینه
و ما و مژند بر صداقت سخن	همانا چو هیچکه صادق و صد
فرورز و چشمه باحت سخن	نه سحر که آمد بدینا حرام
هم آغوش ماه اجابت سخن	بسان دعا می دل مهرورز
سجاد و کند گراشات سخن	بشاگردی آید مگر فتنه
نه بخشد نه بخشد اجازت سخن	زبان خرد خوش بختی
عنبر و دماغ اصابت سخن	چو عقل خردمند عالی و مانع
نگاشتی آب بلاغت سخن	زبان گر نکلم یار است
همایون ملاذ اصابت سخن	بسان جبین سعادت نصیب
همه فیض و جمله افاضت سخن	چو دست سیخ بخاطر کریم
چو اختر برج سعادت سخن	در خشد بصد لمعه و لبر
چیشن و سرت اقامت سخن	چو نسره بایوان طبعم کند
پلهای عیسی امانت سخن	هر آینه اعجاز نادر کند
بمعجز کند گرافت سخن	بهر نکته آرد هزاران مسیح

به بسیار گمراهی که مانند این
از عمر بسر رفته خود می کند
معانی چو از ظلمت آب حیات
بجوهر هرواش و مد کا ختری
از عسر ابد میدید بدید
پنجی که افسه ده باشد ز غم
از مضمون که اعجاز قریان است
ز مهری که چون آتش در سمر است
چه دانی چه دانی تو آن مهر گیت
دل مهر پرور و حضرت عسر
کزین ابا بن خطاب و فوج
باتش که تو کذب راستی
بر رکاب دژ استوحات تو
به جا که شیرین زبانی کنی
بتعمیر مسجد که پر خستی
باندودن گلن مسجد ز تو
ز مجدی که بخشیدت این دین

بهین تسخیمای افاقت سخن
بهر بزم رنگین بدایت سخن
و در جلوهای بدایت سخن
و در چهره اش براباعت سخن
سخن آفرین را بشارت سخن
ز هر گون بخشد بشارت سخن
و در فکر را بضاعت سخن
شود مدعی در جلال سخن
کز آن میکند استفاضت سخن
که سازد بعشق حمایت سخن
میان و لب کز فصاحت سخن
بینه وخت روی صداقت سخن
آند و عومی اند جلالت سخن
شود به دار جلالت سخن
بطبع اندرون و عبادت سخن
و عاگومی شان خلافت سخن
ضیای دو چشم نهالت سخن

بمقل متینت دم امتحان
 بهماناست رای تو آخر فزون
 ز تیغ اگر جلوه یزد قلم
 تو ثانی خلیفه ز پیغمبر
 به قرآن ز حسن تو اکثر کند
 به مسکین نوید غنای زند
 بنام تو ای شاه فتنه زد
 زبان ترکم چون بوفان تو
 سلام از منت بادشاه و سحر

به بند و جگر بر تانت سخن
 که نازش کند بر زانست سخن
 شمع به صفا و شجاعت سخن
 که شاید بهی بریالت سخن
 خداوند عقل و کیا ست سخن
 فغانی چو دست سخاوت سخن
 به منبر خطیب عدالت سخن
 به تکیه بر استغفار سخن
 که ز تاج حسن اشاعت سخن

بعشق تو براد دل و عهد می

بذکر تو چون در سیاهت سخن

در منقبت خلیفه هم حضرت عثمان بن عفان رحمه الله

منم و جهان اوستاد سخن
 گوی غنچه گل گاه طبع من است
 و لب میتوان کرد نوشین چون لب
 دهی ای فلک خاک من گریا و
 بمکاب ز بانها سفر گیر کند

چون نه ست روشن سواد سخن
 بیست سخن بجهت کشته سخن
 چو بیدار نیسی ز یاد سخن
 متن از دست مایه باد سخن
 آنکه از دل خسته زاد سخن

چنان قحط انصاف شد و جهان
 انجای سگریزی تو ای دل پهن
 بکافرد و گیسو و تاراج دل
 چو شمشیر ابروی ختم کرده
 چو تزک سپید چشم بیدار اگر
 نیاز دل گرم شوق خضوع
 اید محمود بر غارت سوغات
 با عجز از شکاب عیسوی
 نهان مانند راز مخفی ز من
 اندکم قدر دانم کند تا بقدر
 کنم مع عثمان خاطر غنچه
 اتوالت خایفه ز پیغمبر
 چه باد رگه مرشد وین مرا
 مرا به بان چون سخن اعتقاد
 زین راه چرخ برین برقرار
 به او ارسسیر نو آمد مگر
 بیا یونمی نام پاک تو شاه

که کس می نخیزد بداد سخن
 یا فسون مگر اتحاد سخن
 بهاد سخن اجتهاد سخن
 بدل حلقه ست اتحاد سخن
 با بهوی دل صطیحات سخن
 برو از زبان اشتداد سخن
 بتساراج دل شد چاد سخن
 ز فلک من ست استناد سخن
 بکلکم بود اعتماد سخن
 کنم سے در اندر و یاد سخن
 ز لبها امباد و ابعاد سخن
 بنامت نکو اطلال سخن
 بنام تو هست اعتقاد سخن
 قوی در جهان اعتقاد سخن
 بیای تو شد اعتقاد سخن
 نه معنی کند انقیاد سخن
 جمال رخ امتقادات سخن

از بابت بزم فصاحت نمود
 بدینا ز ذکر تو هرگز بزم
 بیگستانی نمن ذات تو شاه
 بنام تو چون شاه گیتی ستان
 با صلاح عشق گنه سوز تو
 در آتش بیوت ز نغم سیم طبع
 دو نورست اندر شبستان تو
 تو از جمع قرآن مگر عازده
 نجات سخنور ز مداحیت
 بصفحه ز لطف نگاه تو خوش
 معانی ست آئینه دار دولت
 ز فیض بنان رقم زیب تو
 ز سرما پهای مدیح تو شاه
 چو من بر قولای نام تو شاد
 چو من با مشاع عقیدت هزار
 بدان کان ز بهوت سر بکشد
 به پیشت ز بیدای عالمی

کلید در انفتاد سخن
 نه بیند کس انداد سخن
 جگر گوشه انفساد سخن
 ز نغم سکه اندر بلای سخن
 گشت دفع خاطر فساد سخن
 و هم در زوون کساد سخن
 بکن نیرای پایداد سخن
 کشته بر عذاره ادب سخن
 بس اندر دو گیاهان مغایرت
 متاع حیا مستعبد سخن
 تواند جهانی قباد سخن
 قلم مجنه اندر مداد سخن
 بصفحه قلم سینه شاد سخن
 تبار مدحیت فواد سخن
 جبین سامی خاکت عباد سخن
 چو خنجر بگردن عناد سخن
 چو در محشر از من تنیاد سخن

ز بس قوت و تدایوان تو	گفتند آسمانی صبا و سخن
ز رحمت بمن گر نظر افکنی	کند کیسای پاد سخن
بنامت چو بر دل شکسته غم	کند مویای جماد سخن
مگر بر بگر غم چو درم آورد	علاجش بنامت ضاد سخن
نیاز دل من بدرگاه تو	کثیرست چون اعین اد سخن
غنی چو بارون غنی کن مرا	هر آئینه در باعث اد سخن

درودی بدرگاهت از ره می
بلبسا بود تا و داد سخن

در منقبت خلیفه چارم علی بن ابیطالب رضی الله عنه

ز تاسید ایزد مؤید سخن	بر غم من و تو مؤید سخن
چو آدم بجلی توان جست کام	اگر کرده باشی ز ابجد سخن
قد غنبر و مشک زلف از بها	بد کان کنسم گمنام سخن
نه باب ریاض امید من است	که دانی هم ناما من سخن
به همت زلف نتوان برید	زنی تا بشب گرچه من سخن

ط
بخت و جود
المصیبت
که درم آورد
درگاه تو
از ره می
توفیق سخن
که درم آورد
توفیق سخن
که درم آورد
توفیق سخن

چو یوسف مسانی ز چه بر کشم
 چو خسار جانانه اندر نقاب
 ز بس خون و لعل چو تیغ نگاه
 بر و غن فقد عشق زانان بخیال
 بهر جید بند در مادل هزار
 بهداحی خاطر مهر جوش
 باز ز زو جباه ناپایدار
 چو زره بطلعت گه آفتاب
 چهارم سر آمد که بر نام تو
 تو زوج بتولی و باب حسن
 توئی ابن غم حبیب خدا
 توئی یا علی باغ مار ابرار
 تو آن بی مثالی بقدر و جلال
 هر گیمینه افزون کمالات تو
 بنامت کند پایه قصص من
 کند جلوه شاهانه تا نام تو
 تو بر تر خرامی با وج کمال

کنم و لو اعجاز و مقهور سخن
 سخن طر بهانا نمیت سخن
 تو گوئی کند صفحه مشیت سخن
 نظیره آورد و گز کجند سخن
 کند گرد و گیسو محبت سخن
 چو دریا کند خیز و بهم سخن
 نذر کند رست و نه از سخن
 ز خم پر ولای سخن
 زند نوبت قدر سپهر سخن
 گلنجد بوصف تو در سخن
 بقدر تو کرد و نواب سخن
 ز فیض تو گل میکند سخن
 که خیز و بمیش تو مهر سخن
 ز انفاس عمر و معیة سخن
 بیدان گیتی مشیت سخن
 بزم دم گشت مست سخن
 که بالا نشانی بهت سخن

سنانِ عدو تا ز هم بشکند
 هر آینه طلاقِ حیات کند
 چو خاطر بهر تو سودایه گیر
 ز بس نور خاک و سیف تو
 اندک شرحِ لطیفِ تو لای تو
 و ماند با عجز لبهای تو
 ز باید مگر ذله تا از لبست
 کشد بسکه نقشِ ولایت بدل
 بریده زبان با و همچون قلم
 بذر تو شا با چو نغمای حسد
 توئی آنکه کردی با خلائق دل
 بدشمن چو مهر تو سردی کند
 ز مهر تو گر ناورد در اسحت
 سر از چرخ هفتم فراتر کشد
 بیان تو گر آفتابی کند
 گر انگشت دشمن بچرخ زند
 ز اعجاز عینِ نقیحه چو

نفلِ لولایت مژ و سخن
 بر ندان حیاتِ طغیان سخن
 بفرخنده حکم تو مستند سخن
 بصارت و چشمِ مودت سخن
 همانا چو خیزد ز مکتب سخن
 نحالِ طربها ز مکتب سخن
 مگوی تو گردید مکتب سخن
 بتابنده معنی ست مکتب سخن
 بمرمت زخمِ گرد و سخن
 همانا بگیت مکتب سخن
 بشاهِ دو گیت مکتب سخن
 شود بر زبانش مکتب سخن
 بجانها شود مکتب سخن
 بقدرت فراز و مکتب سخن
 در خشد بر نگ ز مکتب سخن
 بدستش کند کار مکتب سخن
 کشد خوشن باغ تو مکتب سخن

مناسب نیز بحرف آمد بقدر
 ز سفاکی است تو ذوق افتاد
 بتضمین میج تو بلبل ز گل
 چنان کرد نام تو شیرین بان
 بتحریر تقدیس نامت کند
 بتاکید مهر تو در بزم دل
 بجد تو ای ورد و گیاهان مجید
 نه پایان پذیرفت میج توشاه
 تو آن مرشدی در شب تیر ارم

اگر چه بدحت زوم صد سخن
 ز مرقد کند تا بقوت سخن
 برودل سراید چو باشد سخن
 که بر صفحه ریزد تیز و سخن
 تمنا بلوح ز بر جسد سخن
 سخن میسر نم بان موکدن
 شود خامه ذوق المجد و امجد سخن
 اگر چه گزست از حد سخن
 اگر از شاد مهر تو ارشد سخن

ز دل ز مهری بانهزاران و

فرستد به بزمست مقلد سخن

در منقبت حکمران سوره سول عالی مقام حضرت امام حسین علیه السلام

بهار است سرگرم کار سخن
 چو بلبل ترنم سرای نشاط
 الا ای چمن گل افروان است
 اجل بی عمل باد کاج حیات
 کنه بلوه از کارگاه حدوث

فوادی فداک ای بهار سخن
 زبان ست بر شاخسار سخن
 ز برق کند گل عذار سخن
 روان ست در جویبار سخن
 طهر از قدم بر و تار سخن

به چشم نه ییخا چو یوسف شدن
 زبان ترکند زاب حیوان سحاب
 ره سجده سوی نگار آفرین
 بسینه کند لاله را داغ داغ
 به بلبل چو گل میفراید نشاط
 چو جادوی چشم بتان طراز
 نه از گل که جو رخزان بر کشد
 مگر باده گردنش از خون دل
 به لیل چو مجنون صحرا نورد
 ز زلف بتان باز گیرد دلی
 زبان تا کند آتشین آتشین
 شب افروز اندیشه بید چو ماه
 و و گیسو ز رخسار جانانه
 با آتش که خورشید گرمی کند
 به حسنی که خوبان ربایند دل
 بصد امتنا ز عمر می کنند
 داغ ست مشتاق عبرت میم

ز کف دل ربودن شعاع سخن
 چو بر خیزد از کوه سار سخن
 بجهت نماید نگار سخن
 ز خون جگر احمد از سخن
 در آغوش دل خار خار سخن
 نهان دل برد آسکار سخن
 بدلسا بود لاله زار سخن
 که جان بر نتابد خسار سخن
 به پهلوست دل بفرار سخن
 چو من هر که گردود و چار سخن
 ز آتش گردد گل چنار سخن
 گه تابد بشباهی تار سخن
 هماناست لیل و نهار سخن
 هماناست دانی شلار سخن
 تو دانی مگر مستعار سخن
 دل از راه گوش انتظار سخن
 نشاط ده تابدار سخن

بایک شمشیر منده شکم کند
سخن نمکسای خیال من است
بجویم مضامین بسینه کند
الا ای رسا فکر پیا فلک
نه خوانم مگر باد و در بزم شاه
شسته است اندر دو گیاهان حسن
رفیع المناقب جمیل الشیم
جمیل السجایا فصیح البیان
بمیدان علم و زبان آوری
ز اعجاز لبهای شیرین بیان
بدوش سالت ز عمر صغیر
ز باغ نبوت گل سرسبد
دل باب علم و گل شهر علم
بهار گلستان هفت خلد
بذکر تو شا با خیال من است
تو باغ سخن را دهی بسکه آب
مگر زخمه داند که تا ز نفس

بر آرد می گسار از سجای سخن
خیال عالم الا تمکسای سخن
چو گنج شهیدان هزار سخن
مگر بر زمین شمسای سخن
اگر چه منم خاکسای سخن
که بر ذکر او شد مدار سخن
امام جهان افتخار سخن
نخسته امیر دیار سخن
و حیدر زمان شهسواری سخن
ببزم جهان بختیار سخن
مگر چه بزم کبکسای سخن
بهار رخ سبز هزار سخن
فروغ رخ اقامت در سخن
یا حسنه فخر تبار سخن
یعین سخن هم پیای سخن
توان گفتنت آبیای سخن
کنم در مدیح تو تار سخن

کند در کلاه از جلال ملک
 گران است بر دوش کوه گران
 بنو تنابہ گیتی بجز تو غرق
 اگر می نکردی پذیرا بلب
 در ایوان گنجه مگر قدت است
 بآب و هوای گلستان تو
 بشوق لقای تو گرم است گرم
 قلم بسکه کرده نسیم تو سبز
 تو این علی که خیشک است
 بیان جگر و ازیت چه عجب
 سرافراخت و یح تو چند اکتس
 بیان ستم گاهیت در جهان
 بجده قلم هم بسیع زبان
 بود ابر نیسان از نری تو شاه
 شمیم دو کیسود خساره ات
 حسین ساسی خاک تو ای فیض عالم
 بذکر شهادت که تو یافتن

بساوت چو خیز و غب ارجن
 به تمکین و حسم تو بار سخن
 کند دیده اشکبار سخن
 بدل می نگردید بار سخن
 که کردست عالی جدار سخن
 توانا است جسم نزار سخن
 بطح است ز اینجا گزار سخن
 غزال است در مرغزار سخن
 کشادم بدحت حصار سخن
 کند گرفت سلم ذوالفقار سخن
 به نسبت ز عرش است عار سخن
 و بد عدل در اختیار سخن
 توان خواندنت شهر بار سخن
 که ریزد گهر در کنار سخن
 بود نافه اندر نثار سخن
 کبار سخن هم صغار سخن
 بود عسالی دل فگار سخن

در یغاز دستی که در کامت	همه ز همت ای نامدار سخن
بسکای بیج تو ای نور حق	کشم گوهر آبدار سخن
بهرج تو شاها خطا اگر کنم	عقوبت نمیشاید از سخن
کنم در مدیحت ز دل خون	نثار سخن هم نثار سخن
الا دست تسکین بینم	که از حد گذشت خطا سخن
از ان تو تنیم و کوفت بخلد	بریز آب در گشت زار سخن
بکام من اینک نگاه کرم	تو از ایزدی کامگار سخن
فرستم بصد آب تاب صلوة	بیزمت ویرشاهوار سخن

بطول الهی که از دبل
کنند ز صبری اختصار سخن

در منقبت سید اشهد حضرت امام حسین علیه السلام

ولا در میدان زخم گر سخن	زبان ست شمشیر و جوهر سخن
چه شمع شبستان چو پروانه	تو دالی تشارست دل سخن
بمخبر که ناز و میحی ای سخن	بر روی زمین ست اندر سخن
دل ساده را عود سارا کنی	با آتش فروزد جو مجسم سخن
توانا بنوبزم صحت کشد	مهری کمن را ز بستر سخن
بگلگشت سدر چو روح ازین	نه محتاج بال و نه با پر سخن

بهر طبعش آموختش دل دیگر
دو گیسو نشانده چو از دست تاز
تو دانی بر فعت همانا تاب
بدریای غم گردی او فتنه
چو ماهی بدریای خون جگر
همانا گرمی اندیشه طبع
من از گرمی طبع برسم مگر
بکالای جان باری ای آب اشک
چو طعن عدد و نهیب ست گز
بتقلید قیسم بیابان نورد
دماغ هوا غنبر آگین کند
ز سیم غ اندیشه دماغ طبع
تن آزرده باناز خون خودت
بشماره شهزاده و دهبان
نبی شاه ماشا هزاره حسین
بدل حاضر من چه غائب نم
توئی آنکه کردی چو دیده فل

بهر طبعی دل در دو پند سخن
خریدن کند دل بجنب سخن
سپهرست اندیشه افسرخن
شود و ناخدا منکر و معبر سخن
شمار و زبانی مشنا و سخن
توان کرد آتش سست سخن
که آتش فروز و بد فسخن
ز کالون طبع ست اخگر سخن
بفرق معانی ست مغفخن
بکیتی چو لیل است دلبسخن
نشانده چو زلف مغف سخن
نوشتن توان بهیضه سخن
چه گویم ز جور برادر سخن
بگستر الا چشم و گستر سخن
که هست از جلالتش بکش سخن
تمن امن سخن سخن سخن
خوش اندر کنار پیغمبر سخن

بشوق رهت ز نظر اجگر
 تو جان نبی و امام من
 بنارش نهد پای تو شاد
 کند خدمت تا چو عبدقل
 بیزمی که عشقت کند باوهگی
 معنون بعنوان من تو شاه
 بر نگینی هر دو خسار تو
 بتار نفس زخمه میج تست
 ز فیض لب کوثر انگیز تو
 ز نوحیت کند اقتباس
 پرستار روی تو هرشت غلده
 شود گرم گرز آتش خشم تو
 بفر جلالت به ترتیب رزم
 بپا مال گشت و سر شمنت
 بعشق تو شاها رگ جان من
 سر شمنت تا کند پای مال
 به تر بان فرخ در عالیت

روان ست چون من مضطرب
 از گیهان بد کرد به تر سخن
 چو من آرزو میکند سخن
 کند آرزوی تن اکثر سخن
 بیاده زنده دور ساغ سخن
 بدن دل ضمیرست و ضمیر سخن
 باغ طلیعت گل تر سخن
 که دلکش بر آید ز مفر سخن
 بصفحه زنده موج کوثر سخن
 زنده پنجه با محضر الوثر سخن
 بهر هفت رای تو شد سخن
 عدد و ارباب غست صر سخن
 مدح تو شاه ست لشکر سخن
 بتاراج زنگی سکندر سخن
 پسند و مناسبت سخن
 بمیدان محشر گدا سخن
 همایین مناسبت شهر سخن

چو خاقان را باید سر و شمنت
 کند در هوا می تو تا پرزند
 ز قبض لب معجز آموز تو
 کند نور چشم خودش آفتاب
 به تیغ آزمای دم خشم تو
 هر آینه بیمار چشم تو هست
 فلک را اگر سینه از لیم تو
 باب بسکه کردی تو شاه غور
 بهیج تو ای جان کوثر قسیم
 درینا بگیتی تو از صطبار
 بد کر شهادت کند ماتم
 بختند بختنا به تا در غمت
 بجا که یک غلظه نازک تست
 بخند و نام تو و در غمت
 زخم سنا نهاد که کردی صبر
 به خون کردن آنکه کرد شید
 شود کم ز صبر تو دشمن به

به تخت زبان است قیصر سخن
 متناسب با کبر سخن
 شود شوق اعجاز و مصدر سخن
 منور است چو تابذخا و سخن
 بگردار بحب ارم صفد سخن
 که در بارغ طبع است سخن
 دهد در فکندن بحر سخن
 چو شاهد برار است ز یون سخن
 زبان است شیرین و شیر سخن
 نه جستی بر اعدا مظهر سخن
 بصفه جگر خون و احمر سخن
 بدل میند نوک نشتر سخن
 سنا بخش کند در کش لب سخن
 بگیرد چو چشم ز منب سخن
 کند را و خواهی بحر سخن
 و مادام براید چو خنجر سخن
 خزون گزند پیش او سخن

<p>براه تو چون خضر خاطر فروز و دپاره چنان کرد دل تفت بآب و چشم من انداخت تو مظلومی و در جهان عادی تظا که بگلزار من است سر سبز پوشان جنت تویی فراق ز لبون تا کجا دارم قشایم تنم که بر مرقط</p>	<p>به شبهای دیگور ره سخن که خیزد چو زاده و سپهر سخن در آتش زندگام اندر سخن که گردد بصر تو محض سخن شود فرشتگان بمنتظر سخن که خیزد بنام تو اخضر سخن ز وصل خودم سنج خوشتر سخن به تکبیر الله اکبر سخن</p>
	<p>بیزیت در روز دهل رحمت چنان که گدایا تو بگر سخن</p>
<p>بنام خداوند عالم سخن بچشمی که ناگردد بر من نظر بیزمی که دانا مرتب کند نهد منت سایه بر آفتاب هر آینه تیغ قصه نام کرد بعنبرستاند متاع خرد</p>	<p>که پیش آفریده ز آدم سخن ز نامه نباید مکرم سخن در آید بهمانا معظم سخن ز رایت کشاید چو پرچم سخن و دگبهان چو آراست مصحف سخن قشاند چو کیسوی پر خم سخن</p>

بیار آن مگر منع صحبت چرا
 چه تنها گزاری تو وقت عزت
 بسیار خشم و هیچ زلف سیاه
 دل آرا چو دبای چین فتن
 ز ایوان سینه بصد دلبری
 همه شوخ و نازک توان برزدن
 به بخت من و کاکل روشن بار
 یاب و که مانا به تیغ قضاست
 چو در چین گزند روشن خیم
 چو صقل هم از روی آینه ننگ
 کنند تازه طبع فسرده عجم
 نخواهم چو فردوسی اندیشه
 دیان و کمر نیست مقصود من
 بنظر طمست و صدق نیاز
 ز عسفران نتیجه بخاطر دهد
 ز بابت کتاب کرامت کز
 نونی آنکه در بزم جبروتیان

نه آهوست که من کند رخسار
 یاشاد و سنجیم با هم سخن
 سخن میزنم لیک بر هم سخن
 بچین دوزخ است در هم سخن
 چو شاد کند جلوه به هم سخن
 همانا ز بسیار و از کم سخن
 چو دو حرف یکجنس بد هم سخن
 سخن میزنم لیک بر هم سخن
 بگریم کند شور ما تم سخن
 همانا باید زد دل عجم سخن
 چو گلبرگ در باغ شبنم سخن
 گوییم ز کاوش رستم سخن
 ز پوشیده گفتار و به هم سخن
 ز نیم بر در غوث اعظم سخن
 شود گر بنام تو منضم سخن
 تو در بزم دانی مترجم سخن
 معظمتی و مخم سخن

ولایت ز بحر دلت چشمه
 نو آن مایه داری بقدر جلالت
 شرف یاب فکر تو ناشد بزم
 معانی ز عشق تو بادل دهد
 تنهای تو تا کردی سانس
 معنوی بنامت کند آرزو
 بوصفت مگر بزم تاگت بد
 به تیمار خسته سخن گزنی
 نیزت ز خود گر ضمیمه آورم
 به لبهای مجنون قیمت بدم
 گراز باغ خلقت سخن گل کند
 چه شیرین لب تست کو فیض او
 ترانند تا حاجیان درت
 به نقش نیاز در عالیت
 نه یک خاطر هست مشتاق تو
 مریض کس را که در عشق تست
 بصحای غربت مرا بس کند

چو کشتم کز دمی بد و خم سخن
 که پیشیت بسر آوردم سخن
 چو عیسی مجنون زنده و سخن
 ز زیر ست یاد لبر از بزم سخن
 شد از موجد دلبری یکم سخن
 مه عید و ماه محرم سخن
 زبان مرا کرد مخیم سخن
 بزخمش کند کار مرا هم سخن
 به توبه گرد و دهر سخن
 ز عرفان ایزد مسلم سخن
 گشت آرزو آرزو سخن
 ز داید مگر تلخی از سخن
 ز خود می فرستم مقدم سخن
 کند دل هر آینه معلم سخن
 خیال تو دل دل کند هم سخن
 ز صغیر زنده آب ز مرهم سخن
 نیاز تو دلدار و دمسلم سخن

ز پوشیده گنجینه صدر بخش	که با ستر او نیست محرم سخن
دوری بخش کن بر دل ز مهری	که بعدش نسجد ز بانه سخن
به همایون نام فلک آستان جناب مستطاب مولانا و مرشدنا محمد فضل الرحمن مراد آبادی کماله العالی	
ز منت بدرگاه یزدان سخن زبان کم ندانی بگفتار در در از می غم مردم نمنا کند بتان تیغ ابرو و بقریان دهند ز هر نکته دانش کنند اکتساب جگرگون ز خونابه اندر و بلبل فرستم بضمون نازک اگر بایامی چشم بستان به چو دل براه و فامایه سر کشی ز دلبر مگر آنکه دل می برد بلب خال خسار کاو کند بمشکل گمی افکند عقل و هوش	که جان آفرید و بکیهان سخن ز سا فکر باید و روان سخن بدل اندرون است چندان سخن فرستم اگر و صفایان سخن اگر خود فرستم به یونان سخن فرستم اگر و به خشان سخن نه خیزد بپاسخ ز شروان سخن خیال مرا شد بفرمان سخن نشانده هر چارار کان سخن به آئینه دانی بدوران سخن ز اعجاز نادور مسلک سخن بمضی رساند که آسان سخن

زبان بسته مضمون نازک کسر	درینا چو عاصی بزدان سخن
چنان طبع باید زراکت سگال	که گرد و بفرشت شتا خوان سخن
بهمانی بهجو من صبح و شام	ز خوشتاب دل گستر خوان سخن
اگر خوشش بحسب بتان بگذرد	کشد دل ز زلف پریشان سخن
به تیمار دلغ دل سوخته	ز گلهای نازک گلستان سخن
بگلبن شود دلف دل ربا	ز بلبل بفصل بهاران سخن
فروز و بزم آتش حسن را	کند خاطر تفت بریان سخن
کند جاد و پیا و دام نمکند	بصید دل از زلف چپان سخن
بزخم دل بهره مند چند	ز حسن معانی نمکدان سخن
بظلمت چه افقی سگند مثال	ز صفحہ زند موج حیوان سخن
چه حاصل شد از مدح شاه و وزیر	بگفته زخم بس پشیمان سخن
قدمهای مرشد نمک کثیم	نه برگز کثیم پیش خاقان سخن
صدف سوی نیکسان نظر نماند	چو گرد و بیم گوهر افشان سخن
تو دانی چنین گوهر از فیض نیت	که خوشتر فشانند ز نیکان سخن
همه برکت به نهامی من است	که نامش کند فضل جمن سخن
چه صبر خسته کمالات او	نه بیند بخود هرگز امکان سخن
نگار گسردان را بر آه آورد	کند از حدیث و قرآن سخن

ره کفر بند و بروی حشر د
 ز فیض بیان گهر یزاد
 ز نور آبی کش اندر دل است
 بمسحه تو دانی ز هر دوانه
 بصحرای سلیمان گریز د
 بزمین بیان کمالش چو ماه
 ز تفسیر یوسف تمنا کند
 بایامی هر دو لبش میسد
 سجاردویی در گه عایش
 چنان کوپر دول بهضم خوش
 نماید ره آنکه در غمت وی
 فرشته دوزانو کند ته چو طفل
 بایشان نامش تو دانی که شد
 بدرگاهش از زهری آشنیا
 بصد آگه از دوز هزاران نیاز
 آبرو وانه باشم چون نهول
 بصد ماتمنای زخم بگر

موثر کند جمله زایمان سخن
 بصفحه گهر باستان سخن
 چو بر چرخ مهر و نشان سخن
 به فیض لبش کرد و جان سخن
 دهد عرض و راق و نقصان سخن
 بر آید همانا ز نقصان سخن
 بصرف لبش پیر کنان سخن
 هر آینه مجنزه بقربان سخن
 کند خاکسارانه رضوان سخن
 بیاید ز فیض لبش جان سخن
 نه شایسته آمد ز سبحان سخن
 فرستد اگر در دستان سخن
 بهیه گهر معنی و کان سخن
 چو از قطره با موج عمان سخن
 ز دردی بدرگاه درمان سخن
 هم از جان تباری بجانان سخن
 آریها و تو دانی بهر بیان سخن

بصد شرم بر کرده های پسین	ز عیدان بدرگاه غفران سخن
ز ذره نباری چو با آفتاب	بصحن زشام غریبان سخن

بر مازدی سایه بسوطلا باد

ز عنوان رسد تا پایان سخن

الحمد للکریم والصلوة علی نبیه صاحب الحق العظیم که درین زمان
برکت توأمان رساله توقیع سخن منظومه علامه زمن

مهر سپهر فصاحت پروری مولوی حافظ

محمد جعفر صاحب مهر فی مطبع نظامی

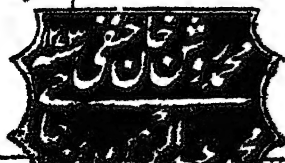
واقع کانپور سنه ۱۲۹۷ هجری

الطباع و کشید

++

وجه مهر و دستخط بر خاتمه

برای سند نمیشی که کتاب این مطبع نظامی است مهر و دستخط مستقیم در آخر ثبت دید



العبد
محمد جعفر صاحب مهر

ما شاء الله لا قوة الا بالله

شجره خاندان قادریہ

در مطبع نظامی واقع کابل پوٹریچ شد

بسم اللہ الرحمن الرحیم

که مارا بتوره نمایند پیش
باطن و کرم پیکر نبل تست
محمد به آفاق در خواجگی
بشیر شب من ضیاء الدست
که بس قبله عالمش گفت خیر
که بهتر از اهل کشف در دمنده
مقدس علم کرد و در چارو
مجدد که در الف ثانی گزشت
که جز تو نکر دست در سر

خدا یا بخا صان و گانه خوش
خدا یا بمرشد که خود فضل است
خدا یا بومی کان بدیبا جلی
خدا یا بنوری که دل آینه است
خدا یا بعشق محمد زبیر
خدا یا به نقش و کز نقشبند
خدا یا بصمت که معصوم تو
خدا یا به تجدید قدسی شریعت
خدا یا بشاه هی اسکندر

[illegible]

